

# رومنہا کی علامت سماں



[www.romankade.com](http://www.romankade.com)



# حسرت عاشقی

des:malisa



به قلم:  
زهرا نبی لو



www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: [wWw.Romankade.com](http://wWw.Romankade.com)

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

راه میرم و بغض میکنم.....راه میرم واشک میریزم.....خدایا! خودت به داد دلم برس امشب تموم میشه یعنی؟؟؟  
نه فکر نکنم تموم بشه من امشب تموم میشم دفتر زندگی من بسته میشه. هییییی خدایا! شکر خسته خدا جوونی  
خودت کمک کن داغونم داغون. آهاای اونی که داری اینو میخونی میفهمی حالمو فک نکنم امشب بهترین و بدترین  
شب زندگیه منه هه حتما میگی چراهم بهترین هم بدترین, آخه عروسیه عشقمه عشقم خوشحاله عشقم مردمیشه  
ولی پس من چی دارم آتیش میگیرم دارم میسوزم و دم نمیزنم چرااا هرچی گریه میکنم آروم نمیشمم دیگه  
نماز خوندمم آروممم نمیکنه آخه اینم شد قسمت اینم شد حکمت یکی بخنده یکی گریه کنه خدایا! ارحم کن به این  
دلم دیگه کشش ندارهااا سرم گیج میره دهنم تلخ شده آخ جووون خدا یعنی داره تموم میشه .

صدای آهنگ میاد یعنی رسیدم خداجوون ,به در ورودی تالارخیره میشم قلب از حرکت می ایسته نفسم قطع  
میشه داغ میکنم چقدر شلوغه هه پس چی که عروس تک پسرشون عروسیه گل پسرشون آه محمد تو با قلب من  
چیکار کردی؟؟ ماشین گل زده باعث میشه دوباره اشک به چشم هجوم بیاره میشینم زمین توجهی ندارم به اینکه  
لباس شیری رنگم حالا تبدیل شده به یه لباس کثیف مشکی دیگه برام هیچی اهمیت نداره .از ماشین یه پسر خیلی  
خوشتیپ پیاده میشه پس عروسش کوو به اینور وانور نگاهی میندازه تا اینکه چشمش به من ماتم زده میفته  
میتروسم خدایا یعنی منووو دید مکئی میکنه روبرمیگردونه بره ولی پشیمون میشه به سمت من میاد قلب بی قراری  
میکنه لحظه به لحظه نزدیکتر میشه تا اینکه میرسه به دو قدمیم.

کفشای ورنیش از نوبودن برق میزد بس چی که لباس دومادیش بود دیگه خدایا من بکش بوی عطر تلخش پرمیشه  
تومشام نفسمم میره و میاد هنوز صورتمو ندیده هنوز نمیدونه من کیم با صدای رساش منو مخاطب قرارمیده .

-کمکی از دستم برمیادخانم

حرفی نمیزنم ادامه میده

-خانم مشکلی پیش اومده

هیچی نمیگم تا اینکه میگه

-بفرماید داخل شام عروسیمه مهمون من

قلبم میریزه بلند میشم دیگه طاقتشو ندارم سرم به آرومی بالا میگیرم صورت شیش تیغ شده اش پیراهن سفیدش  
کت وشلوار دومادیش پایون دور گردنش وای خدا امشب نمیرم خیلیه تعجب میکنه جامیخوره چشاشو غم میگیره  
اشکام جاری میشه باصدای دورگه شده از گریه میگم:

-مرسی ,خوشبخت بشی آقامحمد انشا الله همیشه به شادی

نگاهی به صورت گریونم میندازه هه انگار بغض کردم تو نی نی چشماش غرق میشم ملتسمانه نگاهش میکنم میخاد  
حرف بزنه ولی نمیتونه زمزمه وار میگه:

-محیا

پشت میکنم بهش ,پشت میکنم به اون و رویای اون اشک میریزم هق هق میکنم مثل یه بچه های بی پناه گریه میکنم غرق میشم تو رویاها تو اونروزایی که شدتموم دنیا و رویای من.....

بازم یه مراسم عروسی دیگه ,اصلاحوصله اش و ندارم .خسته شدم اینقدر تواین ماه عروسی رفتیم ,مامانمم که حرف گوش کن نیست گفتن اینکه من نمیام برابر با نرفتن اونا اه بازم اخلاق سگی من گرفته ,حالا لباس چی بپوشم توفکر فرورفتم بلاخره بعداز ده دقیقه فسفرسوزوندن تصمیم گرفتم پیراهن دکلمته بادمجونی رنگم رو بپوشم ,آرایشم فقط یه ریمل بود بایه رژ کمرنگ کالباسی نمیدونم چرا یه حسی داشتم اصلا دوست نداشتم برم به این عروسی یه استرس یه دلشوره ی عجیب کلافه بودم ,موهای بلندم و که خودش فردرشت داشت یه طرفه ریختم بایه کش محکم به حالت دم اسبی بستم .مانتوی قهوه ایم رو پوشیدم باشلوارتنگ مشکی رنگ باکفش پاشنه کوتاه مشکی یه شال سفیدم سرم کردم اوصولا دختری نبودم که موهام و بذارم بیرون درکل دوست نداشتم لباس باز بپوشم وموهام و بذارم بیرون نگاهی توآینه به خودم کردم پوست سبزه ای دارم باچشمای درشت وقهوه ای رنگ بالبای کوچیک و دماغی که به ترکیب صورتم میومددرحال آنالیز کردن خودم بودم که باصدای برادرم دومترپریدم هوا...  
باصدای برادرم دومترپریدم به هوا .

-نخوری خودتووو؟؟؟

ترسیدم وگفتم:

-هیییییین

-زهرمارمگه جن دیدی؟؟

-تواز جنم بدتری

نگاهی به لباساش انداختم وگفتم :

-مگه نمیای عروسی؟؟

بابیخیالی گفت:

-نه

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

باتعجب گفتم: چرا؟؟؟

-به توجه

دندون قرچه ای رفتم ودرپاسخش گفتم :

-چه بهترکه نمیای بی ادب

-همین که هست میخای بخاه نمیخای نخاه

-وا

-والا

از اتاق رفت بیرون منم بعداز دوش گرفتن با عطریم از اتاق خارج شدم .مامانم حاضر و آماده بودسوارماشین شدیم،هنوزم استرس داشتم یه چیزی توی معدم غل میزد یه دلشوره ی خاص حال عجیب و غریب بود هیچوقت حال الانم رو نداشتم نمیتونستم حال الانم رو درک کنم .....

چشمام وبستم شایداز این التهاجم کم بشه ولی هه زهی خیالی باطل بعدازبیست دقیقه رسیدیم مجلس مرد وزن جدابرگذارمیشد من به همراه مامانم به سمت مجلس زنانه حرکت کردیم اصلا حواسم نبود درگیراین دلشوره عجیب بودم که پام گیرکرد به سگ سکندری خوردم نشستم روی زمین از درد وحشتناک پام اشک تو چشمام حلقه زده بود مامانم کنار زانوزد با نگرانی گفت:

-عه محیاجان چیشد؟؟

باناله گفتم:

-آخ پام مامان

دستشو روی پام گذاشت که از درد جیغ زدم

-آخ نکن پام دردمیکنه

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

-چیکار کردی باخودت محیا؟

-حواسم نبود پام پیچ خورد

باعصبانیت گفت:

-محیا حواست کجاست مگه کوری

دندون قرچه ای کردم و گفتم :

-ممنون از نگرانیت مامان

چشم غره ای بهم رفت باکمکش بلندشدم پام روکه زمین میذاشتم از درد ناله میکردم به کمک مامان از پله هابالارفتیم خیلی مهمون زیادبود مامان کنارخالم نشست ومن سرپاموندم چون دیگه جایی باقی نمونده بودبه اطراف نگاه میکردم که دیدم یکی داره برام دست تکون کمی که دقت کردم متوجه شدم بهار لنگ لنگون به سمتش رفتم وکنارش جای گرفتم.....

نگاهی مشتاق به بهار انداختم و گفتم:

-سلام,خوبی بهار حالت خوبه,دلم برات تنگ شده بود دختر ,توکجابودی

پشت سرهم صحبت میکردم که بهارپرید وسط حرف زددم.

بهار:یه نفس بگیردختر نمیری یه وقت ؟

خنده ای کردم و گفتم:نترس ,بادمجون بم آفت نداره!

بهار:عجب؟؟

محیا:مش رجب

نگاهی کرد بهم و گفت :

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

-محیا لباساتو عوض نمیکنی

محیا:نه,پام دردمیکنه

بهار:راستی چرا راه رفتنی می لنگیدی؟؟

آهی کشیدم ودر جوابش گفتم:ازشانس خوب من ,اومدینی پام پیچ خورد...

با ناراحتی پرسید :

بهار:اه چرا پس؟؟

محیا:چه بدونم

نگاهی به اطرافم انداختم وگفتم:چقدر مهمون هست

بهار:آره

محیا:گرمم هست ,پامم دردمیکنه ,اه تازه از همه اینا بدتر بوی عرقم میاد

بهارنگاهی به من انداخت و با تصویری جم شده گفت:

-اه چقدر گرمی محیا ,حالم و بهم زدی

با بهت نگاهش کردم

-واه واه دیه چی؟؟؟

-هیچی ,پیچ پیچی آرپیچی



تازدیکای نیمه شب لحظات، سخت گذشت تا به حال عروسی به این مزخرفی نرفته بودم. بلاخره عروسی تموم شد لباسام رو مرتب کردم به کمک بهار و دختر عموش از پله ها پایین رفتیم داشتیم با بهار خدا حافظی میکردم که مامانم گفت:

-کجا خدا حافظی میکنی داریم حنا میبریم

با کلافگی گفتم:

-اه من که حوصله ندارم پامم اذیت میکنه

غرغر میکردم که بهار بدون هیچی معطلی دستم رو کشید و گفت:

-اه عصابم خورد شد، مثله پیرزنا فقط حرف میزنی بیچاره مامانم از دست تو چی میکشه

دستم کشید و به راهش ادمه داد نمیدونم مامانم کجارت دیگه پیداش نکردم به خاطر اینکه هوا کمی سرد بود مجلس حنا بندون داخل بود جاواسه سوزن انداختن نبود پر بود از پسر .

رو به بهار گفتم:

-اه چقدر اینجاسر هست جاهم که نیست

چشم غره ای رفت و گفت:

بهار: عه محیا باز شروع کردی

محیا: بخدا، ببین همشونم مستن

با بیخیالی گفت:

خوب به ماچه مستن که مستن

رمان:

چشمام وبستم شاید از این التهام کم بشه ولی هه زهی خیالی باطل بعد از بیست دقیقه رسیدیم مجلس مرد وزن جدابر گذار میشد من به همراه مامانم به سمت مجلس زنانه حرکت کردیم اصلا حواسم نبود درگیر این دلشوره عجیب

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

بودم که پام گیرکرد به سگ سکندری خوردم نشستم روی زمین از درد وحشتناک پام اشک تو چشمم حلقه زده بود مامانم کنار زانوزد با نگرانی گفت:

-عه محیا جان چیشد؟؟

باناله گفتم:

-آخ پام مامان

دستشو روی پام گذاشت که از درد جیغ زدم

-آخ نکن پام دردمیکنه

-چیکار کردی باخودت محیا؟

-حواسم نبود پام پیچ خورد

باعصبانیت گفت:

-محیا حواست کجاست مگه کوری

دندون قرچه ای کردم وگفتم :

-ممنون از نگرانیت مامان

چشم غره ای بهم رفت باکمکش بلندشدم پام رو که زمین میذاشتم از درد ناله میکردم به کمک مامان از پله هابالارفتیم خیلی مهمون زیادبود مامان کنار خالم نشست ومن سرپاموندم چون دیگه جایی باقی نمونده بود به اطراف نگاه میکردم که دیدم یکی داره برام دست تکون کمی که دقت کردم متوجه شدم بهار لنگ لنگون به سمتش رفتم وکنارش جای گرفتم.....

نگاهی به جمع کرد بلاخره یه جا پیدا کردیم ونشستیم .یکی از آشناهای خالم کنارم نشسته بود نگاهی بهش انداختم وگفتم :

-سلام,شرمنده جاتون و تنگ کردم

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

بالحن مهربونی گفت:

-نه دخترم راحت باش

-شرمنده دیگه

نگاه مهربانی به من انداخت وگفت: دشمنت شرمنده دخترم

خیلی خیلی گرم بود معدم بالا وپایین میشد دردپامم کفرم ودرآورده بودبهلرنگاهی به صورت جمع شده ام انداخت وگفت:

-بازچت شده

-اه بهاریه حالیم اصلا حوصله ندارم دلم شورمیزنه

دندون قرچه رفت وگفت:

-خفه شووبذار حنارو بیارن گمشیم بریم

با لحن مظلومی گفتم: باشه

حنا آورده شد اصلا حوصله نداشتم, سرم پایین بود وپام رو ماساژ میدادم وقتی سرم و بلند کردم تو وجودم زلزله ای به باشد, دلم هری پایین ریخت, اینقدر محکم به سینه میکوبید که میترسیدم هر لحظه برنه بیرون انگار همه صدای قلب منو می شنیدند, زمان متوقف شده بود من بودم و من تمام بدنم داغ کرده بود انگار کوره ی آتیش بودم, فکرم کار نمی کرد هول شده بودم انگار یه چیزی راه گلوم و گرفته بود همه اینا تو کمتر از پنج دقیقه اتفاق افتاد خیره سده بودم به دوتا تیله ی مشکی خدایا! این دیگه کیه؟؟ چقدر چشمش برام آشناس مسخ چشمای مشکی کشیده اش شده بودم با چشمش آدم و هیپوتیزم میکرد محو اون چشم بودم که با نیشگونی که از دستم گرفته شد که صدام دراومد..

-آآای وحشی دستم درد کرد, چته مگه مرض داری

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

بهار:طرف رو خوردی اینقدر نگاهش کردی

-کیوو؟؟؟

-ننه ام

-ننه ات

-اه ریدی به اعصابم ,حواست کجاس؟؟؟از صبح دارم صدات میکنم

-هیچی ,چی میگفتی

-میگما چرا اونجوری داری به اون پسره نگاه میکنی

خودم روزدم به بیخیالی وگفتم :

-کدوم پسره؟؟؟

باسر به همون پسره که تیشرت قرمز پوشیده بود اشاره کرد وگفت:این

دستم لرزید دوباره قلبم دیوانه بار کوبید ،نفسم بندامد وبا تته پته گفتم:

-قیافش برام آشناس ،انگاریه باردیدمش فقط همین

نگاهی بهم انداخت یعنی اینکه خر خودتی وادامه داد

-من که نمیشناسمش

روشوبرگردوند،دوباره من با افکارگوته ورم تنهام گذاشت جرئت نمی کردم سرم و بلندکنم خدایااا این چه حالی من  
چرا اینجوری شدم با ریش های شالم بازی میکردم دلم آشوب بود به آرامی سرم رو بلند کردم ،دیدم داره نگام میکنه  
زمان متوقف شد ،دستام شروع به لرزیدن کرد،خدایاااچقدرقشنگ میرقصه ،باخودم تکرار میکنم خفه شومحیا،چت  
شده چراا اینجوری شدی داغون ،داغونم دیگه تحمل جایی که اون نفس میکش روندارم

....

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

♥رمان♥:

به آرومی به بهارمیگم :

-بهارمن میرم بیرون حاله خوب نیست

-میخای منم پیام؟؟

-نه ،توباش

-باشه،مواظب باش پس

-باشه

پام گزگز میکرد،به آرومی از جام بلندشدم باهزارمکافات رفتم بیرون ،کسی جز دختر دایی مامانم اونجانبود به سمتش رفتم وکنارش نشستم ،نگاهی بهم انداخت به آرومی گفتم :

-سلام

-سلام،پس چرا اومدی بیرون

-پام دردمیکرد

-چرا؟؟؟

-پیچ خورده

-چیزی که نشد؟؟

-نه،فقط کمی کوفته شده

-خوب،بس

♥رمان♥:

دوباره مشغول شد آرایشش رو پاک میکرد، منم به حالت گهواره نشستم و سرم رو زانو هام گذاشته ام تمام فکرم و قلبم شده بود اون چشمای مشکی کشیده، با فکرش قلبم تند تند میزد هر چقدر نفس میکشیدم تا شاید از این التهاجم کم بشه ولی نه انگار این قلب خلف من سر سازگاری بامن رونداشت، چشم رو، روی هم گذاشتم تا شاید آروم شم ولی وقتی چشمم روباز کردم دلم دوباره شروع کرد به دیوونه بازی، همون چشم مشکی مقابلم با فاصله ی کمی و ایستاده بود نگاهی بهم انداخت و دوباره رفت. خدایاااا من امشب به جنون کشیده نشم خلیه دوباره رفتم داخل کنار بهار نشستم، بهار نگاهی کلی به صورتم انداخت و دستای یخ زده ام رو میون دستای گرمش گرفت و گفت:

-چیشده محیا رنگ به رو نداری

-هیچی نیست....

-ولی انگار فشارت افتاده دستات حسابی یخ زده

-بیرون بودم شاید بخاطر اون

دیگه حرفی زده نشد و هر کدوم نگاهمون به مراسم حنابندونی بود که داشت اجرا میشد ولی برامن هیچ جذابیتی نداشت

♥رمان♥:

دوباره مشغول شد آرایشش رو پاک میکرد، منم به حالت گهواره نشستم و سرم رو زانو هام گذاشته ام تمام فکرم و قلبم شده بود اون چشمای مشکی کشیده، با فکرش قلبم تند تند میزد هر چقدر نفس میکشیدم تا شاید از این التهاجم کم بشه ولی نه انگار این قلب خلف من سر سازگاری بامن رونداشت، چشم رو، روی هم گذاشتم تا شاید آروم شم ولی وقتی چشمم روباز کردم دلم دوباره شروع کرد به دیوونه بازی، همون چشم مشکی مقابلم با فاصله ی کمی و ایستاده بود نگاهی بهم انداخت و دوباره رفت. خدایاااا من امشب به جنون کشیده نشم خلیه دوباره رفتم داخل کنار بهار نشستم، بهار نگاهی کلی به صورتم انداخت و دستای یخ زده ام رو میون دستای گرمش گرفت و گفت:

-چیشده محیا رنگ به رو نداری

-هیچی نیست....

-ولی انگار فشارت افتاده دستات حسابی یخ زده

حسرت عاشقی-زهرای نبی لو

-بیرون بودم شایدبخاطر اون

دیگه حرفی زده نشد و هرکدوم نگاهمون به مراسم حنابندونی بود که داشت اجرا میشدولی برامن هیچ جذابیتی  
نداشت

مراسم حنابندان تمومشد،راهی شدیم شب خونه ی یکی از آشناها خوابیدیم جای من وبهارکنارهم انداخته شدهنوز  
فکرم درگیربود درگیره اون پسره ،خدایا چم شده بافکرکردن به اون چشمای نافذ چشم بسته شد.

صبح بابی حالی وخستگی بیدارشدم کسل بودم یه حسی داشتم که قابل گفتن نیست ،صورتتم روبا آب سردشستم  
تا شاید کمی حالم بهتر بشه ولی نشد ،امروز عروس رو می آوردن تا وقت نهاراتفاق خاصی نیفتاد منم یه گوشه  
تنهانشسته بودم ،یه سری از مهمونارفتن دنبال عروس یه سری هم مثل من گرفتن خوابیدن توخواب عمیقی به  
سرمیبردم که باصدای ارکستر از خواب بیدارشدم نگاهی به آینه انداختم باخودم زیرلب زمزمه کردم:

-یاخدااااا من چرااا این شکلی شدم ،کسی هرکی منو اینجوری ببینه فک میکنه با یه جن طرفه

آبی به سروصورتتم زدم موهام رو با کلیپس بستم شالم رو سرم انداختم ورفتم حیاط ارکستر داشت رفتن کنار خالم  
وگفتم:

خوش گذشت،رفتین عروس کشون

نگاهی به سرتاپام کردوگفت:

-آره حسابی ،توچرا نیومدی؟؟

-حوصله نداشتم

-چرا؟؟

-نمیدونم بی حالم ،باکی رفتین حالا؟؟

-محمد برد

باتعجب پرسیدم :

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

-محمد کیه؟؟

-عه، دیوونه نمیشناسیش

-نه، کیه قبلا دیدم

با انگشت اشاره اش به همون پسره چشم مشکی که تیشرت مشکی باشلوار اسپرت پوشیده بود اشاره کرد وگفت:

-اوناونه، چرا تو عروسی من با ئحنا میرقصید اونه دیگه

دوباره قلبم شروع کرده تندتند کوبیدن با لکنت جوابشو دادم

-آآآاره شناخت ممم

♥رمان♥:

نگاهم افتاد دوباره به محمد مثل بچه ها بالاوپایین میپزیدازارکستر خواهش میکرد که آهنگ شیرین وفرهادرو از

عارف بخونه ارکستری لبخندی زدوگفت:

-آهنگ شیرین وفرهادروهم میخونم بخاطر آقامحمد.....

وقت رفتن رسید دل کندن برام سخت بود به سمت بهار رفتم وباهاش دست دادم.

-خداحافظ بهارجان

-عه مگه دارید میرید؟؟

-آره دیگه رفع زحم کنیم

-واا نیبیم ازاین حرفابزنیاءا، چقدربد

-اره، دلم برات تنگ میشه

-منم همین طور

-خداحافظ



حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

-خداحافظ به سلامت

لبخندی زدم وبه همراه مادرم رفتیم تا از فامیلا خداحافظی کنیم، نگاه غمگینی به محمدانداختم واین شد آخرین  
واولین دیدارما حس خیلی بدی تمام وجودمم و گرفته بود انگاربه چیزی از وجودم کم بود، آره من قلبم واونجا  
جاگذاشته بودم ولی خیلی بچه تراز اون چیزی بودم که بفهمم اسم این حس چیه؟؟

♥رمان♥:

♥رمان♥:

سوارماشین شدیم، آهنگ غمگینی درحال پخش بود حالم واز اون چیزی که بودبدترکرد، چشم رو بستم به به خواب  
عمیقی فرو رفتم باسردردشدیدی چشمم وبازکردم تورودی شهرمون بودیم شال روی سرمو مرتب کردم، شیشه ی  
ماشین رو کشیدم پایین، بابا از آینه ی جلونگاهی بهم انداخت وگفت:

-به، دختر خوابالوی من چیشده؟؟

لبخندی زدم وگفتم:

-هیچی نشده باباجان

-پس چرا این همه گرفته ای

مامان میون صحبت ما اومدوگفت:

-توکه محیارو میشناسی، راضی نمیشه وقتایی که میریم روستا عروسی برگردیم خونه

من: آره، نمیدونم چرا اونجارو خیلی دوست دارم

دیگه حرفی زده نشد به خونه رسیدیم اصلاحوصله نداشتیم همین که رسیدم به سمت حموم رفتم یکساعت زیر آب  
سرداجازه دادم که اشکام مهمون گونه ام بشن بالاخره راضی شدم که حموم بیام بیرون یه پیراهن قهوه ای بایه  
شلوار اسپرت هم رنگش رو پوشیدم، تو آینه نگاهی به خودم انداختم خستگی وکلافه بودن از سر وروم میبارید  
، خدایااا این چه بلایی بودکه سرم اومد. از تفاق بیرون میرم به محض اینکه وارد راهرو میشم، داداشم که سرش تو  
گوشیش از اتاقش بیرون میاد، لبخندی چاشنی صورت خسته ام میکنم وبه سمتش میرم...

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

♥رمان♥:

@romanzahra2001

-سلام بر داداش محیار خودم

-سلام، محیاخوبی

بابی خیالی میگم:

-نه

-چرا؟؟؟

-نمیدونم

-خوش گذشت؟؟

-هیی بدن بود، ولی خوبم نبود

-چرا پس

-اه چراندازه که، راستی گوشه جدید مبارک

-مرسی، قابل نداره

-فدات برادر

سرسفره مامان و بابا از عروسی برا داداشم تعریف میکردن ولی من رمقی برا گوش دادن نداشتم، حرف از محمد که به وسط میومد دوباره همون حسا سراقم میومدن و صورتم گلگون میشد یهو غذا پیرید گلوم و افتادم به سرفه کردن محیار به پشتم ضربه ای زد و گفت:

@romanzahra2001

♥zaha♥:

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

♥رمان♥:

مامان لیوان آبی به دستم میده بعداز خودرن آب محیار روبه من میگه:

-چته، کمی آرووم بخوربخدا این غذاهمش براتوعه کسی از دستت نمیگیره

به آرومی چشم و بازوبسته میکنم وازسرفره بلندمیشم که بابا میگه:

-کجامحیا توکه غذاتو هنوزنخوردی

-سیرم، دلم دیگه نمیخاد

ازمقابل نگاه خیره ی اوناردمیشم وبه سمت اتاقم میرم فکرم مشغول اون دوتاچشم خمار میشه یه نفس آسوده ای

میکشم وباخودم زمزمه میکنم

-خداروشکر تا دوهفته ی دیگه مدرسه هاشروع میشه، روی تخت دراز مبکشم به سقف اتاقم خیره میشم دوباره

اون چشما اون لبخند توی ذهنم پدیدارمیشه کلافه ام یه چیزی توی گلوم سنگینی میکنه دوست دارم گریه کنم

قطره اشکی لجوجانه روی گونم غلت میخوره اشکام شروع میکنن به ریخته شدن انگارباهم مسابقه گذاشتن بین

اشک ریختم به خواب عمیقی فرومیرم .....

♥ztra♥:

♥رمان♥:

ازخواب بیدازمیشم بعداز شستن دست وصورتم راهی آشپزخونه میشم کنار مامان میرم .

محیا:سلام

مامان:سلام محیا جان صبحت بخیر

محیا:صبح مامان گل منم بخیر

به زوردوسه لقمه میزارم دهنم نه انگار معده ی من اعتصاب کرده بلند میشم که مامان میگه:

-محیا، بشین صبحونه ات بخور

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

-مامان جون دلم نمیخاد

-چرا، تو که شامم نخوردی

-دلم نمیخاد دیگه

با اعصابنیت ادامه میده

-میشه بپرسم چیشده بهت محیا؟؟؟

-مگه قراره چیزی بشه مامان؟؟

-فک کردی نمیفهمم الان چند وقته تو خودتی حوصله ی هیچ کس ونداری غذاهم که درست و حسابی نمیخوری

-مامان هبچی نیست

-این بدون محیا من یه مادرم میفهمم بچه ام یه چیزیش است به هرکی بخای دروغ بگی به من نمیتونی بگی

، فهمیدی؟؟

-بله، حالا اگه اجازه بدید برم آماده بشم باصبا برم بیرون؟؟

-بفرما!

@ranzarandi14001

♥رمان♥:

به سمت اتاقم میرم هنوز یکساعتی وقت هست ، لپ تاپ رو روشن میکنم آهنگ این آخرین باره از ابی رو play میکنم

تاشاید کمی آروم سم ولی بدتر دافون میشم

ز دست من میری ، از دست تو میمیرم

تو زنده میمونی ، منم که میمیرم

تو رفتی از پیشم ، دنیامو غم برداشت

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

برداشت ما از عشق ، با هم تفاوت داشت

این آخرین باره من ازت میخوام

برگردی به خونه

این آخرین باره من ازت میخوام

عقل شی دیوونه

این آخرین باره من ازت میخوام

برگردی به خونه

این آخرین باره من ازت میخوام

عقل شی دیوونه

تکست / شعر این آخرین باره ابی

انقدر بزرگه تنهایی این مرد ، که حتی تو دریا همیشه غرقش کرد

من عاشقت هستم اینو نمیفهمی ، یه چیزو میدونم که خیلی بی رحمی

همیشه میگفتی شاهی گدایی کن ، ظالم بمون اما مظلوم نمایی کن

هر چی بدی کردی پای من بریز ، نتیجه ی این عشق بازم مساوی بود

این آخرین باره من ازت میخوام

برگردی به خونه

این آخرین باره من ازت میخوام

عقل شی دیوونه

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

این آخرین باره من ازت میخوام

برگردی به خونه

این آخرین باره من ازت میخوام

عاقل شی دیوونه

بعد از گوش دادن چنتا ترک به ساعت نگاهی میکنم، وقت رفتن به صبا زنگ میزنم بعد از چند بوق پی در پی صدش

می پیچه تو گوشی

-الووو

-سلام، صبا خوبی؟؟

-سلاممم، بر محیا خانم من که خوبم تو خوبی؟؟

-نه خیلی

-چرا؟؟

-همین جوری آماده سو پیام دنبالت بریم بیرون

-بر اچی

-بریم خیابون گردی، دلم براتنگ شده

-باشه نیم یاعت دیگه جلوو درمون باش

-باشه میبینمت خدا حافظ

-خدا حافظ

♥رمان♥:

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

مانتوی مشکی رنگم به همراه یه شلوارکتان مشکی پوشیدم و مقنعه مشکی روهم سرم کردم اهل آرایش کردن نیستم عطر رو خالی کردم روخودم بعدازسرکردن چادرم از خونه زدم بیرون ده دقیقه بعدجلودر صباینا منتظرش بودم که بلاخره سروکلش پیدا شد هم دیگه رو درآغوش گرفتیم چون دوماه بود هموندیده بودیم .

-سلام صبا

-سلام مه مه خانم ، کجایی تو دخترم برات یه ذره شده بود

-دل منم برات تنگ شده بود

راه افتادیم به سمت خیابون که صبا گفت:

-راستی چه خبر؟؟

-هیچی بی خبری ، از تو چه خبر؟؟

-ثبت نامم تو مدرسه حتمی شد

بالحن ناراحتی میگم:

-کاش نمیرفتی یه مدرسه ی دیگه کاش باهم بودیم

-آره ، کاش

-میدونی ، صبا تو تنها دوست صمیمی منی اگه بری خیلی تنهامیشم

-عه ، محیا بخدا حال من از تو بدتره ، اصلا بیا از یه چیز دیگه حرف بزنیم

-باشه ، راستی رفته بودیم عروسی

-عروسی کی؟؟؟

-یکی از فامیلا

-خوش گذشت

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

-نه خییلییی

-چراا توکه عروسی رفتن و خیلی دوست داری

-دیگه دوست ندارم

-چیشده محیا؟؟؟

♥رمان♥:

-نمیدونم صبا، اصلا خجالت میکشم درموردش حرف بزنم، یا حتی فکر بکنم ...

-چه اتفاقی افتاده؟؟؟

-فقط، رفیق سرزنشم نکن .

-باشه، بگووکه دق مرگم کردی

شروع کردم به گفتن:

-میدونی وقتی دیدمش یه حسی داشتم، یه حسی مثل پرواز کردن یه حسی مثل رویا خیلی عجیب و درعین حال شیرین بودنمیتونستم از دوتا چشم مشکی کشیده، چشم بردارم اون منو دیوونه کرده بود منومجذوب خودش کرده بود انگاربین اون همه آدم فقط اون وجود داشت

مکثی میکنم که صبا میگه:

-ادامه اش

-وقتی دیدمش، قلبم تندتندمیزد یه چیزی تو وجودم فرو ریخت وقتی ازش حرف میزنم وقتی اسمش میاد دوباره این حساسراغم میاد ...

-کی بود حالا میشناسیش؟؟

-یکی ازفامیلای خالم



حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

-قبلا دیده بودیش

-آره یه بار یکسال پیش ولی اون موقع ازش بدم میومد یه جور یه بود یه پسر سوسول تیتیش مامانی بود ولی الان اون شده تموم زندگیممم....

♥رمان♥:

-چی بگم والا؟؟؟

-صباتوروخدا، تو اولین کسی هستی که این حرفارو بهش میزنماخواهشا به کسی نگو

چشم غره ای میره ومیگه :

-میخام به همه بگم

-وا

-والا

بعداز یکساعت گشت وگذاربه خونه برگشتم حوصله نداشتم این چند وقت به اندازه ی یکسال پراز دردورنج برامن گذشته بود،میگذره این روزا ولی سخت میگذره.....

♥رمان♥:

مهرماه رسید لباس فرم مدرسه ام رو به تن زدم رفتم سراغ دوستم معصومه اف اف روزدم بعداز ده دقیقه جلودر حاضرشد.

محیا:سلام، معصومه خوب؟؟

معصومه:من عالیم، توچی خوبی؟؟

محیا:بدنیستم، فقط استرس دارم

معصومه:عادی، سعی کن فکرکنی تابیشتر بشه استرست

محیا:باشه

به سمت مدرسه حرکت کردیم ،معصومه یکسال از من بزرگتر بود ،دختر تقریبا آزادی بود شیطونیایی در حد دوست داشت ،مثل همیشه آرایش کرده بود موهاشم کج ریخته بود روضورتش ولی من برهکس نه موهام بیرون بود نه آرایشی کرده بودم .رسیدیم مدرسه وارد حیاط مدرسه که شدم انگار یه پارچ آب یخ روی سرم ریخته شد استرسم بیشتر شد معصومه به سمت دوستای خودش رفت و منم تنهاموندم ،یه گوشه وایستاده بودم وبه بچه ها نگاه میکردم تا اینکه یکی تز دوستلی پارسالیم رو دیدم به سمتش رفتم همدیگرو بغل کردیم...

♥رمان♥:

-سلامم،فریباخانمم خوبی

-من عالیم ،توچطوری محیا؟؟

-بدنیستم،بچه ها!!!

-هان

-هاان

-شماهم استرس داری

-نه چه استرسی

-خداکنه کلاسمون باهم باشه

-آره

همه ی دانش آموزابه صف شدن ماهم به سمت صف رفتیم بعداز خوش آمدگویی و تعیین و تکلیف کردن بلاخره شروع کردن به کلاس بندی خداروشکر من وغریباباهم هم کلاس شدیم اکثر بچه هاتو کلاس آشنا بودن،اونروز معلمای مختلفی اومدن بعداز تعطیل شدن مدرسه به همراه معصومه به سمت خونه حرکت کردیم مثل همیشه پسراجمع شدن جلومدرسه حرصم دراومد وگفتم:

-اه اه ببین چقدر پسراینجاست

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

-هه آره پس چی اومدن دختر بازی

-مضخرفاااا

♥رمان♥:

به خونه رسیدم خیلی خسته بودم با صدای بلندی اعلام ورود کردم

-سلام، براهل منزل

برادرم محیار بالحن تمسخر آمیزی گفت:

-خوش اومدی...

با حرص میگم

-تو اینجا چیکار میکنی مگه دانشگاه نبودی

-ناراحتی برم؟؟؟

-چه بهتر پس زود تر بروو

مثل شروع کردیم به بگومگو کردن یکی اون میگفت دوتا من میگفتم که صدای مامان دراومد

-اه چتونه مته سگ و گربه افتادین جوون هم

با عکس العمل مامان منو محیار خفه شدیم و رفتیم هر کدومون سر کار خودمون به سمت اتاقم رفتم لباسای مدرسمو با لباس خونگی قرمز رنگم عوض کردم و بعدش رفتم پیش مامان تو آشپزخونه...

♥رمان♥:

-مامان، من چطوره

-خوبم تو خوبی مدرسه چطور بود

-هییی، بدن بود سلام داشت خدمتتون

چنان چشم غره ای رفت که کلا لال مردم، برای ناهار مامان کوکودرست کرده بود منم که عشق دومم کوکوسیپ  
زمینی بود شروع کردم مثل گرسنه های ایتوپی حمله ور شدن به غذام بعد از خوردن غذا به سمت اتاقم رفتم  
دوساعت تخت خوابیدم، بیدار شدم و به سمت حموم رفتم تایه دوش جانانه بگیرم از حموم اومدم بیرون یه آهنگ  
شاد گذاشتم شروع کردم به رقصیدن که با صدای تلفن به خودم اومدم مثل همیشه تنها بودم خونه به سمت تلفن  
رفتم و جواب دادم.

-الوو

-سلام محیا خوبی

-سلام خاله خوبم تو خوبی

-بدنیستم، چه خبر

-هیچی بی خبری

-مامانت خونس؟؟

-نه، نیست

-کجاست؟؟؟

-رفته بیرون

-زنگ زدم شب بیاین خونه ی ما

-بر اچی؟؟؟

-برای دیدن فیلم عروسی

قلبم هری ریخت پایین، وای خدا محمدم تو اون فیلم هست با تته پته گفتم:

-باشه، شب میایم

-کاری نداری

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

-نه، خداحافظ

-خداحافظ

♥رمان♥:

قلبم دوباره بی قراری می‌کرد، فکرم دوباره مشغول محمدرویای محمدشد، خدایا! خودت به دادم برس من حتی با اومدن اسمش هم تا مرز مردن پیش میرم چه برسه به اینکه برم فیلمی روببینم که از اول تا آخرش حضوراون حس میشه، میرم سراغ لپ تاپ یه آهنگ غمگین میدارم تو حجم صدای خواننده ی مورد علاقه ام گم میشم.....

فکرشم نکن ، دوباره با خیالت عاشقم نکن

تو مال من نمیشی دلخوشم نکن، فکرشم نکن

منتظر نباش ، اگرچه غرق دل تو اشک و گریه هاش

نمیدارم بیاد به گوش تو صداس ، منتظر نباش

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

حالا که ، یکی دیگه کنارته

تموم سهم من ازت اتاق و خاطراتته

تو واسم ، یه عکسی روی میز من

قراره با یه سایه زندگی کنم عزیز من

فکرشم نکن

\*

فکرشم نکن ، دوباره مثل اون روزا

یه عالم حرفای دوتایی باشه بین ما دوتا

من بی تو، یه درد بی نهایتم

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

گمون کنم تا آسمون رسیده این شکایتم

فکرشم نکن

\*\*

بعضی حرفا می سوزونه قلب آدمو

بعضیا به حرفایی میگن به آدمو

کاش تو مثل بقیه نبودی با دلم

درد عشق تو کشیدم ای خدا دلم

اشکام شروع به باریده شدن میکنن بغض میکنم ،باخودم زمزمه میکنم خدایا چیشد، چیشد که شد تموم دنیام  
،چیشد شد تموم خیال و رویام اسم این حس عجیب چیه فریاد میزنم

من دوست ندارم این حس

دوست ندارم مممم.....

♥رمان♥:

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

مامان اومد خونه، بابا اومد، برادرم اومد بعد از خوردن شام روبه مامانم گفتم:

-مامان، خاله زنگ زد

-چی میگفت؟؟؟

-میگفت بیاید فیلم ببینیم

-چه فیلمی؟؟؟

-عروسی

-کی بریم؟؟

-گفت شب

نگاه غضب آلودی کرد و گفت:

-دستت درد نکنه الان می‌گن

-یادم رفته بود خووووو

-یالا آماده شوو بریم

بعد روبه برادرم گفتم:

-پسر خودم، محیار جانمم منو ببر خونه ی خالت بابات خسته اس

حرصم دراومد و گفتم:

-اه اه حاله بهم خورد چه پسرشم تحویل میگیره، بخدا من می‌گم منو از سطل آشغال پیدا کردین می‌گید نه

♥رمان♥:

محیار در حالی که صورتش رو جمع کرده بود گفت:



حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

-اه اه بدبخت حسود، نترکی از حسودی

یادهن کجی میگم:

-تونگران خودت باش

منتظر ادامه ی حرف محیار نمیشم به سمت اتاقم میرم مانتوی ساده ی به تن میزنم و چادر مم سرم میکنم، قلبم شروع کرده بود به بیقراری دیتام میلرزید پاهام یاری رفتن به اونجا رو نداشت از اتاق بیرون درمیام که با محیار رودررو میشم.

-رسمش نیست بگی ودری

چشم غره ای بهش میرم میگم وقتی از کنارش رد میشم میگم

-ایششششششش

♥رمان♥:

فیلم عروسی تموم شد، میوه هم خورده شد، چای هم نوشیده شد به سمت خونه حرکت کردیم به محض رسیدن رفتم اتاقم گرمی اشک رو روی گونم احساس کردم لباسام ذو به آرومی عوض کردم، مته یه مرده ی متحرک به سمت تخته رفتم، اجازه دادم تا اشکام باره با خیال اون با فکر محمد به خواب فرو رفتم، صبح ژولیده و بی حال از خواب بیدار شدم و به سمت مدرسه حرکت کردم. روزا میگذره بدون اینکه به ماتوجه کنه خیلیا میگن روزایی که مدرسه هستیم نمیگذره ولی من میگم روزایی تو مدرسه هستم پراز دلخوشیه پراز حس فراموشیه ولی حیف که زود میگذره .....

♥رمان♥:

عید از راه رسید، دوباره تعطیلات دوباره تنهایی، روزایی که برای همه شاید از پراز شادی و خنده باشه، مسافرت باشه ولی برای من نه، روزای عید برای من پراز دلتنگی و بی حوصلگی روزایی که فقط کار من و خانواده فقط مهمون نوازی بود بیکار که میشدم دریغ از همه دنیا به فکر فرو میرفتم به اینکه الان محمد کجاست، چیکار میکنه اونم مثل من ناراحت یا نه لبخند مهمون لب هاش از خدا میخام که همیشه شاد باشه هیچوقت دوست ندارم اشک مهمون چشمش بشه روزا گذشت تا اینکه دوباره مدرسه ها شروع شدن، لباس فرم پوشیدم به دنبال معصومه رفتم.

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

♥رمان♥:

رها پرسید:

-محیا، تو کسی رو دوست نداری ???

همه ی چشمها به من خیره شد، با کمی تحمل و بغض گفتم:

-چرا، دوست دارم

-فریبا پرسید:

-کیه، میشناسی

-نه اهل اینجا نیست

سوگند پرسید:

-اهل کجاست ???

-تهران

رها گفت:

-اسمش چیه ???

-محمد

فریبا گفت:

-باهاش دوستی

-نه ، یه عشق یکطرفه اس

همشون یه آهی کشیدن که دلم خون شد دیگه سوالی از من پرسیده نشد چون معلوم بود که فهمیدن ، حالم گرفته

اس .....

♥رمان♥:

از همه ی بچه هاسوال پرسیده شد زنگ تعطیلی به صدا دراومد به سمت خونه حرکت کردم خونه کسی نبود منم که گرسنه بعداز عوض کردن لباسام به سمت آشپزخونه رفتم ومشغول درست کردن ماکارانی شدم بعداز دم گذاشتن ماکارانی سالاد شیرازی هم درست کردم تمام تن وبدنم بوی غذامیداد رفتم حموم یه دوش حسابی گرفتم ساعت تقریبا دوشده بود به سمت تلفن رفتم وشماره مامان رو گرفتم..

-بله محیاجان

-سلام مامانی کجایی؟؟؟

-جلو درم ،دربازکن

-وا

-والا

صدای آیفون پیچیدتوخونه به سمت ایفون رفتم دکمه روزدم مامان اومد خونه لباساش وعوض کردوباهم دیگه مشغول خوردن غذاشدیم ،بابا که سرکاربود محیارهم دانشگاه بود بخاطر دوری راه پنج شنبه وجمعه میومد خونه بعدازجمع کردن سفره وشستن ظرفا به اتاقم رفتم مشغول خوندن درس شدم بعداز سه ساعت بکوب درس خوندن ،بلاخره درسم تموم شد از خستگی زیاد همونجاخوابم برد توی خواب شیرینی غرق بودم که باصدای مامانم بیدارشدم....

♥رمان♥:

-محیادخترم بیدارشووو بسه چقدرمی خوابی

درحالی که هنوز گیج خواب بودم به سمتش رفتم وگفتم :

-بیدارشدم ،مامانی

به ساعت مقابل نگاه کردم ،دهنم از تعجب بازموند ساعت هفت عصربود من سه ساعت خوابیدم ،حالا من شب چه جواری خوابم ببره خمیازه ای کشیدم وگفتم:

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

-سلام، مامان چرا بیدارم نکردی من سه ساعت خوابیدم

-دلیم نیومد بیدارت کنم خیلی ناز خوابیده بودی، راستی دوستت زنگ زد

-کدوم دوستم مامان؟؟؟؟

-صبا

-باش

تلفن رو برداشتم وبه صبا زنگ زدم بعد از چند بوق جواب داد

-بله؟؟؟

صدای مادر صبا توی تلفن پیچید

-سلام خاله، خوب هستید

-ممنون خوب هستم، شماااا

-خاله من دوست صبام، صبا خونست

-اره، کدوم دوستش؟؟

-محيام

-عه، خوبی محياجان، مامان خوبه

-خوبن سلام دارن خدمتتون

-سلامت باشن، سلام برسون

-بزرگیتون میرسونم

-گوشی نگه دار الان صدامیکنم صبارو

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

♥رمان♥:

بعداز چند دقیقه صدای صبا پیچید تو تلفن

-سلام، محیا خانم

-سلام صبا خوبی

-مرسی، عیدتم مبارک

-همچنین، چه خبر؟؟؟

-سلامتی

-زنگ زده بودی، خواب بودم

-اره

-کاری داشتی؟؟؟

-مگه قراره کاری داشته باشم تازنگ بزnm

-نه

-شما که نامردی نمیدونم عیدچقدر بهت خوش گذشت که منو از یاد بردی

-چه خووشی رفیق، شما تو دل ماجای داری مگه میشه تورو از یاد ببرم

-خوب بابا بسه چوب کاری نکن

-چشم، خوب کاری نداری دیه

-نه، فقط پنج شنبه میای بریم کتابخونه

-اره

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

-ساعت چند؟؟؟

-خبر میدم بهت

-باشه خداحافظ

-خداسعدي

♥رمان♥:

تلوزیون رو روشن کردم و مشغول تماشا کردن فیلم ترکیه ای موردعلاقه ام شدم ، اونقدر محوفیلم شده بودم که متوجه ی اومدن بابانشدم ، شام درسکوت کامل خورده شد به سمت اتاقم رفتم برخلاف تصورم بعداز جمع کردن برنامه درسی خوابم برد صبح با سستی و سختی از تختم دل کندم از خونه زدم بیرون هوای بهار یه حس شادابی خاصی به آدم منتقل میکنه یه حس ناب مثل تازه متولد شدن سراغ معصومه نرفتم تنهایی به مدرسه رفتم وارد کلاس شدم وبدون هیچ حرفی کنار رها و فریبانشستم ...

♥رمان♥:

-سلام ، فریبا خانم

-سلام ، محیا جان خوبی

-عالیم تو چطوری

-منم بدنیستم

روبه رها گفتم :

-جوجه اردک زشت من چطوره؟؟؟

-منم خوبم سیاه سوخته چه خبر

-بیخبر

-نه یه چی هس که کبکت خروس میخونه

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

-نه هیچی نیس امروز ورزش داریم

-بخاطر اون ذوق میکنی

-آله، درس خوندید

هر دوشون بابیخیالی گفتن:نه

خندیدم وگفتم:خوش بحالتون معلم اومد زنگ عربی بود با مضخرف ترین معلم خدای اعتماد به نفس لامصب رومخمه بگیری بزنیش بلاخره زنگ عربی تموم شد و خانم باهزارتا فیس و افاده گورشو گم کرد زنگ دومم خیلی مهم نبود زنگ سوم رسید اخ جووون ورزش.....

♥رمان♥:

من و فریبا ورها باهم دیگه نشسته بودیم حیاط مدرسه که بهار با توپ به طرفمون اومدوگفت:برو بچ بلندشین وسطی

سه تایی پاشدیم من وبهار وفریبا ورها یه گروه شدیم سوگندو نداو کوثر وفاطمه هم یه گروه شدن بازی شروع شد گروه ما وسط بود یه نیم ساعت مشغول بازی بودیم که یه اتفاق بدافتاد،فریبا پادادافتادم زمین ....

-مگه کوری فریبا

-خودت کوری

-طلبکارم شدمممم

-بروبابا

یه زدمم از کمرش اصلا ضربه ی کاری نبود کولی بازی دراورد ونشست روزمین

-بمیری محیا، اخ کمرم، وای کمرم، بیشعور کثافت

بهار میانه روی کرد نداشت باهم دعواکنیم ولی بحث میکردیم نمیدونم چیشد که بحث رو کشید به محمد...

-فریبا خجالت بکش زدی و خوردی نوش جونت تمومش کن دیگه

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

-چیه، پشیمونی منت کشی میکنی

-منت کشی بلندنیستم

-اصلا معلومه بلد نیستی منم که منت محمدمو میکشم منم که عین سگ افتادم روپاشووو کفشاش لیس میزنم

کمرم خم شد تو دلم یه چیزی شکست، صداش تو تموم وجودم پخش شد همش تومغزم اکووو میرفت، افتادی روپاش کفشاشو لیس میزنی حرفی نزدم از جمع جداشدم بهار خیلی صدام زدم ولی اهمیتی ندادم پرشده بودم از بغض، حالم بد بود من هیچ تابه حال مقابل محمدم قرار نگرفته بودم این داشت چی میگفت، شکستم بدم شکستم قلبم به دست بهترین رفیقم شکست....

♥رمان♥:

با دلی شکسته و بغض خفته تو گلوم راهی خونه شدم کوچه خلوت بود مثل همیشه کسی خونه نبود کمی ناهار خوردم بعداز عوض کردن لباسام به سمت تلوزیون رفتم تا با دیدن فیلم از فکر حرف فریبا بیرون پیام چند دقیقه ای مشغول فیلم دیدن بودم که با صدای جیغ و فریاد هراسون بلند شدم چادرم و سرم کردم به حیاط رفتم در و که باز کردم دیدم کوچه خیلی شلوغه ترسیدم قلب با سرعت ۲۰۰ تا میکوبید معصومه به سمت من اومد اونم رنگش زردزردشده بود دلم گواه اتفاق بدی میداد.....

♥رمان♥:

-معصومه، چیشده؟؟؟؟

نگاه نگرانی به چهره ام میندازه ومیگه:

-حمیدخودکشی کرده؟؟؟

-هااااااا، دروغ میگی

-نه بخدا خودکشی کرده

-چرا برای چی؟؟

-هیچ کس نمیدونه



حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

-مرده؟؟

-نمیدونم....

کوچه شلوغ بود یهو ته دلم خالی شد روبه معصومه گفتم :

-معصومه، رویاااا

با ا

لحن نگرانی گفت:

-خاک بر سرم، رویا کجاست یعنی میدونه

-نمیدونم

باهم به سمت خونه ی رویاینارفتیم صدای آهنگ میومد رویا عادت داشت همیشه صدای اهنگ و خیلی زیاد کنه بعداز چند بار در زدن بلاخره درشون باز کرد باهم رفتیم تو که با ظاهر عادی رویااا روبه رو شدیم به سمتش رفتم وگفتم:

-سلام، رویا

-سلام

-رویااا نمیدونی چه خبرشده؟؟؟

ترسیدوگفت:

-نه، چه خبرشده؟

-حمیدخودکشی کرده

باصدای بلندی گفت:

-چی؟؟؟؟

-نترسیا هیچی نشده میبرنش دکتر....

♥رمان♥:

ترسید، دست وپاش لرزید وباصدای بلندگریه سرداد، از پله ها افتاد به سمتش رفتیم کمکش کنیم که برادرش اومد بدون هیچ حرفی از خونشون اومدیم بیرون کوچه هر لحظه شلوغ وشلوغ ترمیشد دلم مونده بود پیش رویا وای بر دل رویا ماشین بهشت زهرا اومده بود اورژانس اومده بود، بغض کرده بودم حالم عجیب خراب بود حال من که غریبه بودم خراب بودم چه برسه به رویا که حمید عشقش بود رفتم خونمون تو حیاط کز کرده بودم میترسیدم از چیزی که اتفاق افتاده بود باور کنم چیشد اصلا خدا چرا اینجوری شد اشکام شروع کرد به ریخته شدن برای رفیقی که رفیق نبود خواهر بزرگتر بود برام خدایا به دل عاشقش صبر بده خودت آرومش کن.....

دل تو دلم نیست، دلم پیش تنها دوستم خدایا یعنی چی میشه، دقیقه هاو ثانیه ها به کندی میگذره بلاخره مامان میاد هوا تاریک شده ولی هنوز کوچه شلوغ صدا همهمه هنوزهم میاد رنگ مامانم زرد زرد شده میاد خونه به سمتش میرم ومیپرسه...

-محیا، چیشده؟؟ چرا بهم زنگ نزدی

-خودممم نمیدونم هنوز چیشده

-میخای چی بشه، حمید خودشو کشته

-مرده؟؟

-اره بیچاره مامانش مگه چند سالش بود فقط هیفده سالش بود

شروع میکنه به گریه کردن، اشکای منم جاری میشه مامان چادرش و سرش میکنه و با همسایه ها میرن خونه ی اونا جلو درشون غلغله اس اینبار صدای گریه و قران میاد سرم درد میکنه همش فکرم پیش رویاس یعنی چی میشه....

@ranzarandi14001

♥رمان♥:

کوچه سیاه پوش شده ، دلم میگیره وقتی از جلو درشون رد میشم صدای قرآن که میاد دلم بالاو پایین میشه ،چقدر سخته تحمل کردن این ماتم ، آبروی رویا رفت مامان حمیدگریه میکرد ونفرین میکرد رویای بدبختی رو که هیچ تقصیری نداشت خود رویا حالش از همه خراب تره بحث فقط شده قضیه ی رویا و حمید ، حمید چیکار کرد هم خودش و جهنمی کردهم آبروی رویارو برد ،نگران دوستممم به مدرسه ،میرم خبر خودکشی حمیدعین توپ صدا کرده همه دارن از اونا حرف میزنن ،قضایت میکنن حرفای اضافی میکنن ولی من که از کل قضیه خبر دارم هیچ حرفی نمیزنم .بافریبا حرف نمیزنم ازش دلخورم اونم سمتم نمیاد مدرسه تعطیل میشه به خونه میرم از جلو درشون بابغض زد میشم اعلامیه رو که میبینم ناراحت میشم اشکم میریزه هیییی خدایا کی فکرش رو میکرد.....

♥رمان♥:

روزا میگذره بدون اینکه ما بفهمیم چهلم حمید رسیدولی من همچنان از رویا بی خبرم چند بارم که دیدمش ازمن روشو گرفت حالش خیلی خرابتر از اونی بود که فک کنم لاغر شده شده پوست استخون، گذشته از این اتفاقای اخیر چند وقتی دیگه به محمد فکر نمیکنم یه جور بیخیالی افتاده به جونممم خرداد ماه میرسه فصل امتحانات هه چه زود یکسال گذشت.....

♥رمان♥:

امروز روز تولدمه،والبته روز آخرین امتحان ،طبق روال این اوایل از ساعت چهار صبح برای درس خوندن بیدار شدم چشم سرخ ،سرخ .مامان برام صبحونه آماده کرده به سمت آشپزخونه میرم ،باباومحیار سر سفره هستند.

روبهبشون میگم:

-سلاممم

بابا:سلام محیا جان،صبحت بخیر

-صبح توام بخیر عشق من

روبه محیار میگم:

-سلام بر برادر خل خودم

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

-سلام، چطوری قیام خونین

چشم غره ای میرم و در جوابش میگم:

-خوبم به لطف شما

مامان برام نون و پنیر و گردو لقمه میکنه بهم میده، میدونه عادت ندارم صبحونه بخورم به سمت اتاق میرم لقمه رو به ارومی میخورم بعداز پوشیدن لباس فرم راهی مدرسه میشم به مدرسه میرسم اکثر بچه ها اومدن به سمت فریبا و رها میرم....

♥رمان♥:

باصدای بلند و سرخوشی میگم

-سلامم بر دوستای خودم

فریبا: بمیری محیا که مثل ادم نمیتونی سلام بدی

-وا مگه چیشد

-مرض شد زهره ام ترکید

-خوب ببخشید

-خوب حالا چون تویی

روبه رها میگم:

-جوجه اردک زشت من چطوره

-جوجه اردک شماخوبه، چیه کبکت خروس میخونه؟؟

-والا از خروس گذشته بلبل میخونه

هرسه میخندیم مشغول صحبت میشیم که یهو رها میگه:

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

-راستی تولدت مبارک سیاه سوخته

خوشحال میشم بلاخره یه نفر تولد من یادش بوده با سرخوشی میگم:

-مرسی رفیق،چه عجب یادت بود

-ما اینیم دیگه

همدیگرو بغل میکنیم از بغلش بیرون میام اینبار فریبا بغلم میکنه میگه :

-تولدت مبارک شرمنده یادم نبود محیا

-دشمنت شرمنده عزیزم

♥رمان♥:

امتحان شروع میشه ،از بخت بدمن بخاطر حروف اول فامیلم اخرسالن میفتم ،پشت صندلی میشینم ،برگه هاداده همیشه با نام خداشروع میکنم به نوشتن ،سوال هارو یکی یکی جواب میدم بلاخره تموم میشه درکل امتحان خوبی بود واین هم شد اخرین امتحان با خیالی راحت وآسوده از روی صندلی بلندمیشم به سمت درب خروجی میرم بعد از تحویل دادن برگه امتحانی میرم حیاط کنار سوگند وبهارو ندا وکوثر وایمیستم ،دلم گرفته یه جوری بغض دارم مدرسه تموم شد بازم تنها میشم بازم کارم میشه فکرو خیال بازم دنیام میشه محمد ،وای خدا محمد چیکار کرد چشمت بامن هه هیچ اون روحشم خبر نداره هیچ اون نمیدونه من کیم اخه اینم شد عشق.....

♥رمان♥:

با همه بچه ها خداحافظی میکنم ، به همراه رها به سمت خونه حرکت میکنم توراه باهم حرف میزنیم که با سوال ناگهانش متعجبم میکنه

-محیا

-جانم

-تو،هنوزم اون پسره اسمش چی بود

حسرت عاشقی-زهرای نبی لو

-کی

-همونی که دوشش داشتی

-خوب

-دوست داری

-اومممم،اره چرا این سوال رو میپرسی

-همین طوری

آهی میکشم و دیگه ادامه نمیده وارد کوچه ما میشیم و من به سمت خونمون میرم ورها هم به سمت خونه ی  
خودشون حرکت میکنه عجیب امروز دلم گرفته بغض دارم،دلتنگم،برای کی نمیدونم خونه کسی نیست بدون اینکه  
لباسام رو عوض کنم لپ تاپ و روشن میکنم واهنگی از پویا میزنم

لحظه هامو میسوزونه

میدونستم میدونستم شب عاشق با عذابه

قرص ماهش قرص خوابه

قرص ماهش قرص خوابه

ترسم از فردای بی عشقه بیدارم امشب

درد من دنیای بی عشقه بیمارم امشب

منو این شب منو این شب

یه جهان غمگین و بی تابم از این دل کندن

آدما وقتی که دلگیرن تنهاتر میشن

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

تک و تنها تک و تنها



دلِ تنگم گله کم کن

رو به مرگم کمکم کن

کمکم کن غمو کن

من گناهم سادگی بود

ساده بودن بچگی بود

دل بریدن قد کشیدن

دل بریدن قد کشیدن

ترسم از فردای بی عشقه بیدارم امشب

درد من دنیای بی عشقه بیمارم امشب

منو این شب منو این شب

یه جهان غمگین و بی تابم از این دل کندن

آدما وقتی که دلگیرن تنها تر میشن

تک و تنها تک و تنها

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

تک و تنها تک و تنها

اشکام میریزه به یاد محمد به یاد اون چشمای مشکی که کم کم داره از ذهنم کمرنگ میشه اشک میریزم.....

♥رمان♥:

تابستون از راه رسید کارنامه ام رو گرفتم نمره خوبی بود راضی بودم با اومدن تابستون ماه رمضان هم اومد مت عاشق این ماهم یه حس ناب و خاصی بهم تو این ماه منتقل میشه، برای سحری بیدار میشم میرم پیش خانواده

-سلامم،اولین سحری ماه رمضان

بابام میگه:

-سلام دختر خودم

-مامانی برا سحری چی داری

بازم مثل همیشه محیار مثل قاشق نشسته میپره وسط حرفم و میگه:

-داریم یه چیز دیگه،براتویی که صبح میخای روزتو بخوری چه فرقی داره

دندون قرچه میرم و با غضب میگم:

-من کی روزه ام رو خوردم که این دومین بارم باشه

بابیخیالی میگه:

-همیشه

میخام دوباره جوابشو بدم که با حرف مامان هر دو مون خفه خون میگیریم

-اه بس کنید دیگه نشد یه بار مثل بچه ی ادم ساکت و بی سر و صدا یه جا بشینید .سحری خورده میشه به کمک

مامان سفره رو جمع میکنم ظرف هارو میشورم وبعداز وضو گرفتن به سمت اتاقم میرم باگفته شدن اذان قامت



میبندم برا نماز خوندن با نماز خوندن یه آرامش خاصی به قلبم سرازیر میکنه نمازم که میخونم میشینم برا دعا کردن برا همه دعا میکنم جز خودم و قلبم خجالت میکشیدم شرمنده میشدم در مقابل خدام که از محمد بگم ارزش محمدو عشقش و بخوام بازم حالم گرفته شد براش دعا کردم که هر جا که هست همیشه خندون و شاد باشه سجاد رو جمع میکنم بعداز تا کردن چادرم به سمت تختم میرم به خواب عمیقی فرو میرم....

♥رمان♥:

تک تک روزای ماه رمضون گذشت ،تااینکه شبای قدر از راه رسید شبای گذشته میرفتم مسجد ولی امسال موقعیتش پیش نیومد شب بیست یکم مراسم پخت حلیم نظری داریم روز قبلش همگی خونمون جمع میشن و گندم پاک میکنیم خیلی دوست دارم اینروز روو صد البته لحظه شماری میکنم برا شباش چون همه ی خانواده خونه ما جمع میشن و تا سحری همگی بیداریم گندم به کمک جمع پاک میشه تو آب خیسش میکنیم تا بمونه برای شب ،امروز عجیب بی حال و تشنه ام روزه داره منو از بین میبره رنگم زرد شده خالم که حالم رومی بینه بانگرانی میپرسه:

-محیا حالت خوب نیست

-نه ،خیلی تشنه ام دارم میمیرم

-عیب نداره کمی استراحت کن دوساعت دیگه افطاره

-اخره من استراحت کنم کی کمک کنه بهتون تو کارا

چشم غره ای میره ومیگه:

-چه جورم کمک میکنی

با عشوه میگم:

-ایششششش

میره سراغ کارش منم تی وی رو روشن میکنم مشغول تماشای ماه غسل میشم لامصب این احسان علیخانی اینقدر خوشگل و جذاب که دل ادم قیلی ویلی میره هه ولی نه عشق من قشنگتره قربون اون چشمای مشکی کشیده اش

بشم که دلم بر اشون یه ذره شده به خودم میام یه دونه محکم میزنم از سر خودم وبا خودم میگم، خاک برسرت محیا  
ببین به چیا فک میکنی اصلا حواسم به دور ورم نبود که متوجه نگاه خیره ی خالم شدم با نگاهم پرسیدم

-چیه

گفت :

-خداشفات بده محیا خل شدی رفت

خنده ی ریزی کردم و گفتم:

-برو بابایا

♥رمان:حسرت عاشقی♥:

فصل ۵۴

بلاخره اذان گفته شد بعداز خوردن افطاری مشغول به کار شدیم دیگ هارو پر آب کردیم تا جوش بیاد من و خالم  
وبابام مشغول شستن گندم شدیم آب ها که جوش اومد خالم گفت:

-محیا به مامانت بگو بیاد گندم هارو میریزیم

-باچه

هرکس به نوبت گندمی داخل آب جوشیده میرخت و آرزویی میکرد چشمام وبه آرومی بستم فقط اسم محمد زمزمه  
کردم همین دلم لرزید برای خودم برای محمدی که یکسال عاشقشدم و خبر نداره دلم لرزید برای اون چشمای  
مشکی که خیلی دلتنگشم ولی دیدن دوباره اش حسرت شده به دلم

♥رمان:حسرت عاشقی♥:

بعداز درست کردن غذا و آماده کردن وسایل برای سحری، به سمت تی وی رفتم و روشنش کردم مشغول خوندن  
دعای جوشن کبیربه همراه تی وی شدم اشکام به آرومی روی صورتم میرخت قلبم آروم میشد بعداز تموم شدن دعا  
سفره رو داخل حیاط پهن کردیم سحری با خنده خورده شد بعداز اذان همگی راهی خونه خودشون شدن زیر حلیم  
رو کم کردیم و مشغول استراحت شدیم

حسرت عاشقی-زهرای نبی لو

♥رمان:حسرت عاشقی♥:

باسرو صدایی که از بیرون میومد از خواب بیدار شدم صورتم رو شستم ولباسام رو سرتاپا مشکی پوشیدم واز اتاق بیرون رفتم همگی تو حیاط مشغول هم زدن حلیم بودن ماهان روی زیر انداز اینور اونور میرفت دلم ضعف رفت برا لپاش رفتم سمتش و بغلش کردم وبه بوس خووشمل روی لپش کاشتم باصدای بلندی گفتم:

-سلامم همگی،صبحتون بخیر

همه جواب رو دادن با ماهان بازی میکردم وحواسم به دور واطرافم نبود همیشه عاشق بچه ی پسر بودم وهستم دنیای بچه ها عجیب قشنگ وشیرینه ادم غرق میشه تو رویاشون وقتی باهوشون همبازی میشه کاش هیچوقت بزرگ نشیم،کاش هیچ کاشی کاش نبود.....

♥رمان:حسرت عاشقی♥:

حلیم آماده میشه در چشم بهم زدنی دیگای پراز حلیم خالی میشن ،امروز بیشتراز دیروز تشنه شدم حالم خیلی خرابه باهمون حال به کمک خالم مشغول شستن حیاط میشیم آب سرد دلمو به لرزه میندازه همه برای افطاری خونه ما دعوتن برای افطار قرمه سبزی پختیم حلیمم که هست کارا که تموم میشه ماهان بغلم میگیرم ومیرم خونه تی وی رو روشن میکنم مشغول تماشای ماه غسل میشم عاشق تیتراژ پایانی ماه غسلم وقتی پخشش میکنه صداش رو زیاد میکنم باهاش زمزمه میکنم

نشستم هوا تو نفس میکشم

یه چند وقتیه حال من بهتره

دارم راه میفتم ببینم تهش

منو این هوا تا کجا میبره

دارم راه میفتم ببینم تو رو

تویی رو که یه عمره راهی شدی

مگه میشه رد شد نگاهت نکرد

حسرت عاشقی-زهرای نبی لو  
بین توی آینه چه ماهی شدی  
هوایی رو که تو نفس میکشی  
دارم راه میرم بغل میکنم  
تو با من بمون تا ته این سفر  
من این ماهو ماه غسل میکنم  
هوایی رو که تو نفس میکشی  
دارم راه میرم بغل میکنم  
تو با من بمون تا ته این سفر  
من این ماهو ماه غسل میکنم  
همه زندگیمو بگیری ازم  
بازم پای عشقه تو وا میستم  
یه آدم تو دنیا نشونم بده  
بتونه بگه عاشقت نیستم  
همه عمر من سجده کردم به تو  
من از حسرت غیر تو خالیم  
هنوزم زمان پرستیدنت  
برام هیچ فرقی نداره کیم  
هوایی رو که تو نفس میکشی

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

دارم راه میرم بغل میکنم

تو با من بمون تا ته این سفر

من این ماهو ماه غسل میکنم

هوایی رو که تو نفس میکشی

دارم راه میرم بغل میکنم

تو با من بمون تا ته این سفر

من این ماهو ماه غسل میکنم ♪♪

ماه غسل تموم میشه تی وی رو خاموش میکنم وبه سمت آشپزخونه میرم وروبه خالم میگم :

-خاله ،سفره رو آماده نکنیم

-چرا تو بیا خرما وسبزی و پنیر و زولبیا وبامیه رو بچین تو ظرف ها تا منم برم حیاط سفره رو بندازم

نگاه خیره ای بهش میندازم ومیگم:

-خاله جان خسته میشی تو ،توبشین من سفره رو هم میندازم باشه

چشم غره میره ومیگه :

-کاری نمیکشی بکنی که همش دو دقیقه اس

-عجب

-رجب ، بیشعور پسرمن کووو پس

-تو جیبمه

-وا

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

-وا نداره که داره برا خودش بازی میکنه

ایشی میگه ومشغول کارش میشه منم غرغر کنان کارایی رو که گفته انجام میدم....

♥رمان:حسرت عاشقی♥:

♥رمان:حسرت عاشقی♥:

ماه رمضان تموم میشه باهمه ی تشنگیاش باهمه گرسنگی هاش باهمه دلتنگی های من به محمد یکسال شد از عاشق شدنم یکسال گذشت از وقتی شد تموم دنیام ولی سه سال از اولین دیدارمون گذشت عیدفطر اومد قرار بود همگی بریم مسافرت برای اینکه عازم کجابشیم به سمت خونه آقا جونمینا رفتیم به محض ورود آوا پرید بغلم از گردنم آویزون شد ،بوسه ای روی گونه اش کاشتم وگفتم:

-دختردایی من چطوره؟؟؟

خندید وگفت:

-عالی ،توچطوری محیا دلم برات تنگ شده بود

-دل منم براتنگ شده بود عزیزم

رفتیم داخل خونه بعداز احوال پرسى از دایى و زندایى و خاله ها و خلاصه همگی بلاخره نشستیم بعداز چند ساعت برنامه ریزی قراربراین شدکه بریم اردبیل سرعین بعدازبریم آستاراو وشمال خلاصه جاهای دیگه بعداز خداحافظی راهی خونه شدیم تا صبح مشغول جمع کردن وسیله ها ولباسا بودیم.....

♥رمان:حسرت عاشقی♥:

چشمام از شدت خواب آلودی بازنمیشه خیلی خسته ام ساعت شیش راهی میشیم منو خاله بزرگم و زنداییم توماشین داییم بقیه هم ماشین شوهر خالم به محض حرکت کردن ماشین چشمم گرم خواب شد .توی خواب عمیق شیرینی بودم که با صدای زنداییم بیدارشدم

-محیا،محیا بیدارشو

چشام باز کردم هنوز گیج خواب بودم وگفتم:

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

-رسیدیم

-نه بابا حالا سه ساعتی راه هست

-پس چرا ماشین رو نگه داشتید

-براصبحونه ،بپر پایین که روده کوچیکه کم کم داره روده بزرگه رومیخوره

♥رمان:حسرت عاشقی♥:

هوا خیلی گرم دل و روده ی آدم می پیچه توهم به سمتشون میرم باصدای بلندی میگم:

-سلاممم

همگی عین گروه سرود گفتن:

-سلاممم

خنده ی ریزی کردم وکنار خاله کوچیکم جا گرفتم که مامان گفت:

-خوب خوابیدیاا محیا

-خیلی خوب بود مامان خستگیم کلا در رفت

ماهان و آرام دختر داییم باهم بازی میکنن ،البته بازی که چه عرض کنم با زبون خودشون یه چیزایی بلغور میکنن ،هردوشون رو بغلم میگیرم از لپاشو یه بوس پدرو مادر دار میکنم که صدای هردوشون درمیاد خالم میخنده ومیگه :

-واای محیا باز افتادی جون این دوتا بچه ببین چنان بوسشون گردی لپشون قرمز شد

زبونم براش بیرون درمیارم ومیگم

-دوش دالم ،اینا عشقای خودمممن

بچه هارو ازبغلم بیرون میکشه ومیگه

-جای گریه انداختن اینا گوجه هارو خردکن تا املت درست کنیم

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

غرغرکنان شروع میکنم به خردکردن گوجه ها وبعداز خردکردنشون اونارو میسپارم به مامان تا درست کنه روبه آوا میکنم ومیگم:

-هووی آوا پاشو بریم یه گشتی بزنییم وچنتا عکس بگیریم بیایم

-هووی تو کلاحت

-هه هه کلاه ندارم که

چشم غره میره ومیگه

-به یه شرط

-چه شرطی

-گلم بچینییم

-باش

باهم دیگه به سمت چمنزارها میریم ...

♥رمان:حسرت عاشقی♥:

♥رمان:حسرت عاشقی♥:

ماه رمزون تموم میشه باهمه ی تشنگیاش باهمه گرسنگی هاش باهمه دلتنگی های من به محمد یکسال شد از عاشق شدنم یکسال گذشت از وقتی شد تموم دنیام ولی سه سال از اولین دیدارمون گذشت عیدفطر اومد قرار بود همگی بریم مسافرت برای اینکه عازم کجابشیم به سمت خونه آقاجونمینا رفتیم به محض ورود آوا پرید بغلم از گردنم آویزون شد ،بوسه ای روی گونه اش کاشتم وگفتم:

-دختردایی من چطوره؟؟؟

خندید وگفت:

-عالی ،توچطوری محیا دلم برات تنگ شده بود



حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

-دل منم براتنگ شده بود عزیزم

رفتیم داخل خونه بعداز احوال پرسى از دایى و زندایى و خاله ها و خلاصه همگى بلاخره نشستیم بعداز چند ساعت برنامه ریزى قراربراین شدکه بریم اردبیل سرعین بعدازبریم آستاراو وشمال خلاصه جاهای دیگه بعداز خداحافظى راهى خونه شدیم تا صبح مشغول جمع کردن وسیله ها ولباسا بودیم.....

♥رمان:حسرت عاشقى♥:

مشغول گرفتن عکس وچیدن گل میشیم صبحونه که آماده میشه زندایى صدامون میکنه به سمتشون میریم وکنار بابام میشینم ومشغول خوردن املت میشم خیلی خوشمزه بود روبه خالم میگم

-بهترین املتى بودکه تا به حال خوردم

بامهربونى میگه:

-نوش جانت

همه صبحونشون رو میخورن وبعداز کمی استراحت راه میفتیم گرمى هوا و خورشید سوزان اتیش میزنه آدم حالم داره کم کم بعدمیشه به نزدیکیای اردبیل که میرسیم از گرمى هوا کم میشه وتقریبا هوا خنک میشه به سرعین میرسیم ترافیک هممون رو کلافه کرده دوساعت تو ترافیک میمونیم تا اینکه از ماشین پیاده میشیم و آقایون هم برای گرفتیم هتل میرن همگى یه گوشه از پارک میشینیم مشغول صحبت کردن و خندیدن میشیم.....

♥رمان:حسرت عاشقى♥:

بودن توى سرعین شهر پراز مسافر منو از غصه هام وفکر وخیالم دور کرددیگه کمتر یا محمد میفتم بعداز سرعین به آستارا رفتیم بازار گردى خیلی حال میده ساعت هشت شبه همگى به سمت دریا میریم زیراانداز میندازیم یه جایی که کمی خلوت دور از هیاهو می شینیم به همرا آوا روى ساحل قدم میزنیم صدای موج صدای حرکت آب دریا اروممم میکنه یه حس خاصی به قلبم تزریق میکنع یه حس ناب کاش شهرماههم دریا داشت بعداز چند روز دورازخونه بودن حس دلتنگى به سراغت میاد سفرمون تموم شد برگشتیم روزای تکرارى و بیخودى تابستون بازم شروع شده روزایى که تو تک تک لحظه هاشون رویای دیدن دوباره ی محمد رو تو ذهنم میسازم رویایى که خیلی

دوره خیلی این روزا تنها آرزوم دیدن دوباره اون چشمای مشکی کشیده اس که عجیب منو شیفته ی خودش کرده  
.....

♥رمان:حسرت عاشقی♥:

من ورها یه کلاس باهمیم ولی متاسفانه یا خوشبختانه کلا دانش آموزا فرق کردن چون براساس معدل کلاس بندی شده ومعدلهای بالا همه کلاس ماهستن تنهایی روی یه نیمکت میشینم قراربودکنار رهاباشم اونم برام جاگرفته بود ولی یه دختره بیشعورباتمام پرویی جای من نشست وهرکاری هم کردم بلند نشد کن نشد دوستاشم که یه عده دانش آموز جدید بودن ازش حمایت کردن اعصابم خوردشد اه احساس غریبی میکنم ولی باز خداروشکر بهاره و نداوسوگندو کوثر هستن نمیدونم چرا قیافه میگیرن اونا هم با برویچ جدید خیلی اخت شدن هییی خدابازم تنهاشدیم تنها دوستمونم رفت ،تصمیم میگیرم کلاسم عوض کنم به دفتر میرم روبه معاونمون خانم عزیزی میگم:

-سلام

نگاهی میندازه میگه :

-سلام ،بختیاری

-خانم میشه کلاس منو عوض کنید

اخمی چاشنی صورتش میکنه ومیگه:

-نه،به هیچ وجه

-آخه خانم همه ی دوستای من اونجان

-دوست جدید پیداکن براخودت

-خانمممم

-اصرارنکن بختیاری نمیشه اونجا برای کسایی که نامزدن وعروسی کردن وصدالبته معدلشون پایین توکه معدلت

بالاس نمیزارم بری اون کلاس افت میکنه درست

میخام دوباره پافشاری کنم پای خاستم که میگه

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

-حرف اضافی نباشه برو سرکلاست

از دفتر میزیم بیرون فحشی نثار عزیز میکنم و دماغ میرم سرکلاس بچه ها که متوجه خواستم میشن پشیمونم  
میکنن که نرم منم از تصمیمم صرف نظر میکنم.....

♥رمان:حسرت عاشقی♥:

یک روز از اولین روز مدرسه گذشت به همراه راه راهی خونه شدیم کمی خسته بودم رسیدم خونه کسی نبود لباسام  
رو عوض کردم،وضو گرفتم قامت بستم ومشغول نماز خوندن شدم آرامش خاصی مهمون قلب و جسمم شد چادرم و  
رو جمع کردم به سمت تی وی رفتم مشغول تماشای تلویزیون شدم ساعت نزدیکای هفت بود تصمیم گرفتم برای  
شام شامی درست کنم به سمت آشپزخونه رفتم و مشغول آشپزی شدم نزدیکای ساعت ۹ همگی اومدن خونه سفره  
رو پهن کردم با بگو وبخند مشغول خوردن گذاشدم بعداز شستن ظرف ها به سمت اتاقم رفتم ومشغول گوش کردن  
آهنگ شدم از خستگی فراون چشمم بسته شد.صبح باصدای آلامر گوشی چشمم باز کردم غرغرکنان صورتم  
روشستم ولباسام رو پوشیدم بعداز برداشتن کوله ام از اتاق زدم بیرون مامان برام صبحونه آماده کرده بود .

-محیا جان دخترم بیاصبحونه بخور

-نه مامانی توکه میدونی من عادت به خوردن صبحونه ندارم

-چی، چپوعادت به خوردن صبحونه ندارم بایدبخوری

-مامان

-یامان،فقط چند لقمه

چند لقمه نون اونم به زور چای خوردم ازسرسفره پاشدم وبعداز خداحافظی ازمامان از خونه زدم بیرون به سمت  
مدرسه رفتمممم.....

♥رمان:حسرت عاشقی♥:

کم کم عادت کردم به مدرسه دوستای جدیدی پیدا کردم یه اکیپ پنج نفرشدیم منو رها وسوگند وندا وبهار بیشتربا  
سوگند وندا تو حیاط دور دور میکنیم یه زنگ ورزش منو ورها وسوگند وندا نشسته بودیم روبه سوگند گفتم :

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

-سوگند

-جانم

-عاشق شدی تابه حال

آه عمیقی کشیدوگفت:

-میتونم اعتمادکنم

باناراحتی گفتم:

-دستت دردکنه سوگند یعنی اعتمادنداری

-چرا ولی به کسی نگید

-باش

شروع کرد به گفتن

-من عاشق پسر داییم شدم ،خیلی دوشش دارم اونم دوستم داره اولش این حس رو جدی نمیگرفتم ولی کم کم شد  
تموم فکر وخیالم شد تموم زندگیم اسمش شهرام من عاشقشم باهم مخفیانه صحبت میکنیم چند باری اومدن  
خواستگاری ولی بابام میگه هم سوگند بچه اس هم اینکه من دختره دسته ی گلمو به شهرام نمیدم چند باری  
خاستیم فرار کنیم ولی بهاره نداشت خیلی دوشش دارم بچه چیکار کنم

باناراحتی گفتم:

-سوگند چرا بابات راضی به این ازدواج نیست

-شهرام قبلا نامزد کرده ولی چون دوستش نداشت طلاق گرفت بابام میگه اون نمیتونه زن نگه داره علاوه بر بابام  
مامانم و داداشامم راضی به این ازدواج نیستن

-حالا میهای چیکار کنی

-نمیدونم ،خیلی حالم خرابه

دیگه ادامه ندادم تابیشتر از این ناراحت نشه قضیه عشق نداروهم میدونستم اونم مثل من عاشق بود اون دیوونه تراز من بود ولی هیچ وقت اسم اونی رو که دوس داشت نمیگفت خوب کاری هم میکرد زنگ به صدا دراومد به سمت ملاس رفتیم بچه ها بازم معرکه گرفته بودن سوگند پشت میز معلم نشست و شروع کردن به ضری گرفتن با آهنگ و قشنگ روی میز میکوبید منو چندتا از بچه ها شروع کردیم به خوندن ریختن وسط ارزای کلاس و حالا نرقص کی برقص غرق تو حال و هوای خودمون بودیم که یکی از بچه ها دون دون به سمت کلاس اومد و گفت

-بر ویچ جمع کنید بندوبساطتون که خانم قاسمی اومد

همگی هل هلکی به سمت نیمکتامون رفتیم مثل یه بچه عاقل ساکت نشستیم خانم قاسمی با چهره ی اخم الود اومد کلاس وگفت

-الهییییییی لال بمیرید که مدرسه گذاشتید روسرتون

جیک کسی درنمیومد عادتش بوذند همیشه میگفت الهی لال نمیرید همیشه از این حرقا بهمون میزد وبعدهش از یادش مسرفت با تموم حرفایی که میزد دل مهربونی داشت بهترین معلم بود عاشقشم امیدوارم هر جا که هست لبخند مهمون لباس باشه.....

زنگ به صدا دراومد بچه ها عین اینکه از زندان آزاده شده باشن حمله ورشدن به سمت آینه و مشغول درست کردن خودشون شدن به همراه راه بیخیال ریخت وقیافه وز مدرسه زدیم بیرون مثل همیشه پسرا باموتور دنبال دخترا افتاده بودن و متلک مینداختن رها با نیش باز گفت :

-مه مه اون پسره رو ببین

-کدوم

-خاک برسرت همونی که پیراهن مشکی پوشیده با شلوار لی

-خب که چی بنال

-تواصلا نگاه کردی ببینی من کیوگفتم

-مهم نیست بگو ببینیم چی میگی

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

-تا نبینی نمیگم

الکی سرم رو بلند کردم تنها کسی رو هم که نگاه نکردم همون پسره بود با کلافکی روبه رها گفتم

-میمون خانم میگی حالا یا نه

باییخیالی گفت:

-هیچی میخواست بامن دوست بشه

اعصابم خرد شد چنان اخمی کردم بهش که فک کنم خودشو خیس کرد گفتم:

-رها کشتمت دو ساعته براگفتن این چیزبی اهمیت مغز منومیخوری

ایشی کرد و حرفی نزد من به سمت خونه رفتم و رتاهم رفت خونه ی خودشون .....

صبح با غرغر از خواب بیدار شدم بدون صبحونه خوردن به سمت مدرسه رفتم طبق عادت همیشه آدامسی انداختم

دهنم و مشغول جویدن شدم وارد مدرسه شدم بهار با دوستاش یه جا جمع بودن به سمتشون رفتم و گفتم:

-سلامم

همگی جواب سلامم رو دادن اکیپ جالبیی بودن یه اکیپ که اکثر وقتا توحیاط مدرسه مشغول والیبالی بازی کردن

بودن از دو تفرخیلی بدم میومد یکیش دختره فاطمه نامی بود که خودشیرین کلاس بود اون یکی هم نرگس که

همیشه خدا در حال جدل بودیم باهم با آمدن رها از اکیپ اونا جدا شدم به سمت رها رفتم محکم بغلش کردم و گفتم:

-عشق من چطوره

-عالیییی ،سیاه سوخته چطوره

-خوبمم

-خداروشکر

روزا میگذره بدون اینکه به ما توجه کنه مدسه خیلی خوبه با فاطمه دوست شدم دختر خیلی خوبیه برخلاف تصورم که دختره خودشیرینی بود اصلا همچین دختری نیست خیلی مهربون و زلال خیلی دوستش دارم ولی خیلی هم باهاش صمیمی نیستم س.شهرام پسردایی سوکند اومده خواستکاریش سوکند خیلی خوشحاله بهاره مانع میشه نمیزاره سوکند خریته کنه گفته اگه سوگندبا شهرام ازدواج کنه رابطشوبا سوگندقطع سوگنر بهار روخیلی دوست داره اینروزا حالش خیلی خرابه خیلی یه روز که همگی توحیاط جمع شدیم سوگند مثل همیشه گرفته بود از جمع جداشد رورفت دنبالش رفت وچندبارصداش کردم

-سوگند، سوگند

جواب نداد دویدم به سمتش دستشو گرفتم به سمت خودم برگردوندم که باصدای بلندی گفت:

-دست از سرم برادار چیکار داری بامن حرفت چیه مگه فضولی افتادی دنبال من هااا

یه چیزی تو وجودم شکست بغض کردم همه بچه نگامون میکردن خوردشدم بدون هیچ حرفی دستشو ول کردم وروی نیکمت خالی به تنهایی نشستم رها از جمع جداشده به سمتم اومد....

رها کنارم میشینه ودستم میگیره ومیگه :

-محیا ولش کن کاری به کارش نداشته باش اینروزا حالش خیلی خرابه توکه میدونی وقتی که عصبانیت نباید کسی بره کنارش

-هیس حرف نزن بذار کمی بسوزم

-چرا

-که اینکه کسی برام مهم نباشه

دلگیرم خیلی هم دلگیرم سوگندبه بدترین شکل غروروقلب من رو خردکرد با رها بلندمیشیم تا توی حیلط دوری بزینیم که سوگندبا چشمای اشکی میاد طرف بدون هیچ حرفی بغلم میکنه هق هق کنان میگه :

-محیا توروخدا ببخش شرمندتم رفیق حالم خیلی خرابه بقران خودمم ناراحت شدم بابت رفتارم

بغلمش میکنم واشکام جاری میشه بابغض میگم





وبعداز پوشیدن کفش های عروسکی مشکی رنگم از خونه زدم بیرون خاله سرکوچه منتظرم بود به سمتش رفتم بعداز احوال پرسى به راه افتادیم .....

کلافه مغازه هارونگه میگردم هیچ لباسی باب میل نبود به همراه خاله وورد مغازه ای که لباسای شیکی داشت شدیم مشغول دیزدن لباسابودم که یه لباس قرمز ساده ودرعین حال شیک و رسمی چشمم گرفت روبه خالم بادست به لباس اشاره کردم وگفتم :

-قشنگه خاله

-اره خیلی خوشت اومده

-اره

از صاحب مغازه درخواست کردیم تا لباس روبده رفتم داخل اتاق پرو ولباس روپوشیدم فیت تنم بود خیلی هم بهم میومدو کمرم روباریک ترنشن میداد خالم هم پسندید بعداز پرداخت کردن پول لباس از مغازه زدیم بیرون وارد مغازه دیگه ای شدیم برای خالم هم یه کت و دامن قهوه ای رنگ خریدیم خریدای اساسی تموم شدمونداکفش وخریدای کوچیک دیگه که به یه روز دیگه موکول کردیم....

عروسی دایی فرا رسید اخ جووون محمدم قراره بیاد کارم شده فقط دعا کردن اینکه بیاد دوباره ببینمش دلتنگ چشماشم ظهرساعت چهاربود آماده شدم که برم آرایشگاه پیش خالم رفتم وگفتم:

-خاله تونمیای

-چرامیام حال که محمدینا اومدن آدرس روبلد نیستن یکی بفرستم اوناروبیارن بعد بیام

قلبم شروع کرد به دیوونه بازی اینقدری تندمیگوبید که هر لحظه ممکن بوداز سینه بزنه بیرون دست وپام میلرزه بی قراربودم بی قرلر دیدنش نفس کم آورده بودم احساس میکردم صورتم رنگ پریده شده ،دست وپاشکسته از خالم خداحافظی کردم به سمت آرایشگاه رفتم توی آرایشگاه با بی قراری پام روتکون میدادم باصدای آرایشگر به خودم اومدم به سمت صندلی رفتم شروع کردبه آرایش کردن یه ساعتی زیر دستش بودم که بلاخره کارش تموم شد تو آینه خیره به خودم بودم قشنگ شده بودم ولی چهره ی ساده خودم بیشتر دوست داشتم نوبت موهام شدم بازشون کردم شروع کردم به شونه کردن موهای پرپشت وبلند وزی داشتم شونه کردنی حسابی پف میکردروی صندلی نشستم آرایشپراومد دستی لابه لای موهام کشید وگفت:



حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

-چرا په عروسی داییت خوش گذشت راستی محمد اومد بگو که دارم از فضولی میمیرم

-نفس بگیر دختر

-نگران نباش تو بگو

-هه دلم خون سوگند

-چرا

-نیوند، دلم شکست محمدنیومد اون همه خوشحالی غم شد نشد که بیاد

بغض میکنم سرمیزارم روی شونه سوگندواشکام جاری میشه سوپند دلداری میده ولی اروم نمیشم برا اینکه جو به وجود اومده روعوض کنم به سوگند میگم

-توچیکار کردی

-اومدن خواستگاری ردشون کردم

-چرا

-نمیدونم دوشش دارم ولی وقتی میبینم همه مخالفن مجبورم محیا

-چه بد خدا بخیرکنه ته قصه ی ماهارو

-اره والا

صف تشکیل میشه میریم کلاس .....

روزا میگذره امتحانای خرداد از راه رسید تک تک امتحاناروبه خوبی سپری کردم تابستون ازراه رسیدبه همراه کوثر وفاطمه ورها وبهارباهم میریم کلاس کامپیوتر ماه رمضان هم با اومدن بهار اومد رفتن بازبون روزه توی گرمیه

هوابه کلاس باعث میشه که به محض رسیدن به خونه عین مرده ها تا افطار یه جا بیفتیم ماه رمضان هم تموم شد عید فطر بودولی ماسفری نرفته بودیم کوچه وخیابون حسابی خلوت بودوباعث شده بودتا حسابی دلم بگیره کلافه بودم واین کلافگی همه روعصبانی کرده بود. به همراه مامان وبابام رفتیم خونه خالم مانتوی رنگم با شلواردمپای کتان مشکیم میپوشم شال مشکیم رو هم سر میکنم بعداز دوش گرفتن با عطر از اتاقم میزنم بیرون چادرم سرم میکنم وبه حیاط میرم سوار ماشین میشم وبه سمت خونه خاله میریم از ماشین پیاده میشم جلوتر از مامان وبابابه سمت اف اف میرم دکمه رو فشار میدم بعداز چنددقیقه صدای ماهان میاد:

-کیه

-منم ماهانی دروباز کن

باشیرین زبونی میگه:

-توکی هستی

-منم خاله مه مه

بدون اینکه دروبازکنه جیغ جیغ کنون میگه:

-مامان، مامان خاله مه مه اومده

دربازمیشه همگی میریم داخل از پله ها بالا میریم خاله وشوهرخاله به استقابلمون میان ماهان رو بغل میکنم از لپای تچل و آویزونش یه گاز کوچولومیگیرم که صداس درمیاد خالم خنده کنان میگه :

-باز بلای جوون بچه ها اومد

خنده ای میکنم و ماهان رو قلقلک میدم از خنده زیاد نفس کم میاره دست از قلقلک دادن میکشم بی حال روی زمین میفته دلم غنچ میره براش، مامان وخاله درحال صحبت کردن میون صحبتشون میرم ومیگم:

-خاله چراپس نیومدی کلاس کامپیوتر

-نمیشه پیام محیا که

-چرا اونوقت

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

-ازیه طرف ماهان ازیه طرفم یه هفته میخایم بریم تهران اونوقت از کلاس عقب میفتادم

مامانم میگه:

-تهران براچی

-خونه دایینا عیدم نرفتیم بخاطر اون

مامانم میگه:

-پسرشون محمدخیلی شل و وله

قلبم بی قرازی میکنه دارن از محمدمن حرف میزنن تموم وجودم گوش میشه .

خالم روبه مامانم میگه:

-نه الان خیلی سنگین شده اونموقع سنش کم بود الان یه پارچه آقاشده

مامان:چیکار میکنه حالا درس میخونه

خاله:اره هم درس میکنه هم نیمه وقت توی بینه کار میکنه

مامان:خدا حفظش کنه

با سوال ناگهانی مامان چشم چهارتا میشه

-براش زن نمیگرن عجب هم تک پسره هم عزیزدردونه اس

قلبم دیونه بازی میکنه نفس کم میارم دست وپام میلرزه چشم خیره به لبای خالمه تاببینم چی میگه باجوابی که

میده دنیا روی سرم خراب میشه به یکباره

-چرا اتفاقا زندایی خواهرزادشو برامحمد انتخاب کرده منتظرن تا درسش روتوموم کنه

یه چیزی به اندازه سیب توی گلوم جاخوش میکنه چشم پر میشه از اشک حالم خراب میشه برای فرار از اون جمع به دستشویی میرم رنگم پریده صدای شکستن قلبم رو میشنوم حالم خرابه داغونم اشکم میریزه رو صورتتم و باخودم زمزمه میکنم

-محمد، محمد دیگه تموم شد منو تو حسرت خودت کشتی

آبی به صورتتم میزنم از دستشویی میام بیرون سعی میکنم خون سری خوم حفظ کنم ولی نمیشه دلم خون، داغون کنار مامانم میشینم به شیرین زبونیای ماهان توجهی ندارم توی دنیای خودم ومحمدغرق شدم بغض مثل سیبی راه گلومو پرفته نفس کم میارم به اصرار زیاد مامان رضایت میده که بریم بعداز خداحافظی جلوتر از همه سوار ماشین میشم هوا دلگیره، هه دل منم گیره خوب سرم رو به شیشه تکیه میدم وچشمام رو میبندم چهره ی محمد چشمای مشکی کشیده اش، صورت سفیدش، لبخندای دلبرانش ابروهای تمیز و مردانه اش دماغ متناسب باصورتش وموهای لختش داغ دلم تازه ترمیکنه اشک به چشمام هجوم میاره، مانع از ریخته شدنش میشم مبادا اینکه مامان وبابام متوجه بشن خودم میزنم به بیخیالی ولی وقتی یادم میفته دلم آتیش میگیره با هودم زمزمه میکنم

"تسبیحی ساخته ام نه از سنگ، نه از چوب، نه از مروارید..... بلوراشکهایم رابه نخی کشیده ام تا برایت دعاکنم هر آنچه آنچه آرزو داری برسی..... من که آرزویت نبودم پس به آرزوهای دیگر برسی....."

از ماشین پیاده میشم با حال زاری میرم داخل خونه بابام میره بیرون به همراه مامانم مشغول تماشای ماه غسل میشیم هه دوتا عاشق که توی پرورشگاه بودن باهم ازدواج میکنن خوش بحالشون که رسیدن بهم خدایااا کاش همه به عشقشون برسن هیچوقت حسرت نشینه کنج دلشون اشکام پشت پلکام میاد ولی نمیتونم اشک بریزم اف اف زده میشه درو باز میکنم متاسفانه مهمون داریم اونم با این حال زار من اول پسرعموم بعدعموم وزنعموم میان داخل به استقبالشون میرم باصدایی که از شدت بغض گرفته روبه پویا پسرعموم میگم:

-سلام پویا خوش اومدی

نگاهی میکنه ومیگه:

-سلام، مرسی حالت خوبه

-اره خوبم توخوبی

-مرسی ولی فکر نکنم توخوب باشی

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

-چرا

-صدات گرفته چشمامم قرمز

دستی به صورتم میکشم ومیگم :

-چیزی نیست کمی مریض شدم

با عمو وزنعمو هم صحبتی میکنم بدون هیچ حرفی میرم اشپزخونه وچای میارم بی صدا یک گوشه میشینم وتوی فکروخیالام غرق میشم .وقت خواب میشه به اتاقم میرم وبدون اینکه اشکی بریزم میخام همش خواب همش گریه ی توی خواب ....

صبح باسختی از خواب بیدارمیشم امروزهم تعطیلات رسمیه متاسفانه ،عموم اینا به همراه مامان وبابام میرن خونه ی عمه اینا ولی من نمیرم به اصرارهاشون جواب رد میدم .همین که قدای بسته شدن درمیاد به سمت اتاقم تقریبا پروازمیکنم لپ تاپ روشن میکنم واهنگ شاید عاشقشم از میثم ابراهیمی رو پلی میکنم بغض خفه ام میکنه باشروع شدن آهنگ اشکام به آرومی روی صورتم میریزه واین میشه شروعی برای سیل اشکام

هر روز یکی رد میشه از تو خیالم با خیالش خوب میشه حالم

نمیدونم هنوز شاید عاشقشم

هر روز میشینم دم پنجره تا اون بیاد رد بشه از تو خیابون

نمیدونم هنوز شاید عاشقشم

قلبم داره تند میزنه دیگه خیلی تپش داره

پاهام چرا سمتی که تو میری خیلی کشش داره , عاشقتم شاید

چشمام چرا رو دره تو که نمیدونی من انجام

توو خواب میبینم که تو دستاتو میداری تو دستام , عاشقتم شاید

هرشب تویه خوابمه حالت چشماش پره شرمو خجالتت چشماش

حسرت عاشقی-زهرای نبی لو

نمیدونم هنوز شاید عاشقشم

هرشب بهش فکر میکنم تا بخوابم یجوری منو کرده خرابم

نمیدونم هنوز شاید عاشقشم

قلبم داره تند میزنه دیگه خیلی تپش داره

پاهام چرا سمتی که تو میری خیلی کشش داره , عاشقتم شاید

چشمام چرا رو دره تو که نمیدونی من اینجام

توو خواب میبینم که تو دستاتو میذاری تو دستام , عاشقتم شاید

هق هق میکنم ولی نه دل سوخته ی من ،دل شکسته ی من قصد آروم گرفتن نداره چندبار پشت سرهم آهنگ  
خونده میشه تا اینکه حس میکنم دیگه اشکی توی چشمام باقی نمونده اروم نشدم ولی یه تنفر یه نفرت تموم  
وجودم رومیگیره.....

روزای بی توجه به ادما میگذره تبدیل شدم به یه دختری که از جنس سنگه خنده از لبام فراری شده ،اشک از چشمام  
دوری میکنه یه ادمی که دیگه نه باشادی دیگران خوشحال میشه ونه با غم دیگران .اینروزا فقط از خدامرگ میخام  
مرگ دیگه نه محمدی برام مهمه ونه امثال اون از همه ی مردا متنفرم متنفر .کارم شده فقط چت کردن توگروه های  
مختلف خودم غرق کردم توی دنیای مجازی تا شاید از دنیای اطرافم غافل بشم مثله همیشه درحال چت کردن بودم  
که شخص معین نامی اومد پی وی وپیام داد.

معین:سلام

محیا:علیک

معین:خوبی خانوممم

محیا:به شماربپی داره عایااا

معین پیام میده ومن جوابی نمیدم نمیدونم چرا ول کنم نیست بلاکش میکنم با یه آیدی دیگه میاد پی ویم دیگه از  
دستش کلافه شدم ناچارا دیلت اکانت میکنم دیگه هم ازش خبردار نمیشم .دوباره فصل دلگیر پاییزمیاد متنفرم از



این فصل همیشه دلتنگم همیشه بغض مهمون گلوم امسال حالم خراب به همراه رها میرم مدرسه کاری به کار کسی ندارم فقط سکوت توی فکرام توی خیالای پوچم غرق میشم خیالایی که سروته اش به مردنم وصل میشه خسته ام خدا خسته دیگه دلم نمیکاد زندگی کنم حالم از همه چیه این زندگی بهم میخوره هه حتی حالم از خودمم بهم میخوره بچه ها که متوجه میشن چی به سرم اومده نازاحت میشن وترجیح میدن حرفی نزنم تنها رفیام شدن فاطمه ورها و سوگند اکثر وقتا با اونا خوشم.....

\*\*\*\*\*

نزدیک عیده مدرسه ها تق ولقن خیلی از بچه ها مدرسه نمیان ولی من مدرسه رو به خونه ترجیح میدم یه روز که فقط اکیپ ما از بچه های کلاس اومده بودن مدرسه مثل همیشه مشغول آهنگ خوندن بودیم به پیشنهاد سوگند همپی رفتیم حیاط وزیر درخت بزرگ سرو که گوشه حیاط بود نشستیم که سوگند گفت:

-محتاجی بخونیم که جیگرمون حال بیاد

-نمیدونم تو پیشنهادت چیه

مریم گفت:ساقیا از ساسی رو بلدین بخونین

من گفتم:

-من بلدم

روبه سوگند گفتم:

-سوگی بلدی

-اره

-په بخونیم

شروع کردیم به خوندن

[OB]

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

ساقیا می هی هی هی بریز

بنویس گر که نرقصم گله مندی بنویس

ساقیا پیک پیک پیک پیک بریز

بنویس هر که نرقصد گله مندی بنویس

کس نداند چیست امشب امشب ماجرا

پس بدون معطلی نوش کن باده را

وای منو تو خال لبات باد صبا عیشو نوش تو این هوا

منو محتاج طبیب ایست امشبا

تو حبیبیم شو عزیزم طبیبیم شو

تو حبیبیم شو عزیزم طبیبیم شو

وای ساقیا می هی هی هی بریز

بنویس هر که نرقصد گله مندی بنویس

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

حال خراب است گر حرام است

من به می لب نزنم تو لبات جام شراب است

یا رب چه یاری یا رب چه نگاری

چه زلف پریشونی عجب مهره ی ماری

باز توبه شکستم پیمانہ به دستم

هی وای وای وای وای وای چه مستم

ساقیا می هی هی هی بریز

بنویس گر که نرقصم گله مندی بنویس

ساقیا پیک پیک پیک پیک بریز

بنویس هر که نرقصد گله مندی بنویس

وای وای دیگه بسه تا کجا مسته ساقیا ناز شستت

وای دیگه بسه تا کجا مسته ساقیا ناز

وای دیگه بسه رفته از دست که ساقیا ناز

با بچه ها مشغول خوندن بودیم که عزیزی با خط کش اومد همه فلنگ و بستن ومن وندا وفاطمه موندیم به هرکدوممون یه خط کش نوش نوش جونمون کردو رفت سراغ اون یکی ها از بخت بدشون به اونا دوتا بخاطر فرارکردنشون زد همه دپرس شدیم وحالمون روحسابی گرفت کثافت اینبار عین بزبچه یه جا اروم نشسته بودیم...

عید اومدورفت خردادماه از راه رسید امتحانارو با سختی گذروندیم امسال شاید سال آخری باشه که بعضی از دوستانم رومیبینم چون با انتخاب رشته راهمون از هم جدا میشه خدا خدا میکنم که بتونم رشته موردعلاقه ام رو انتخاب کنم اخرین امتحان روز شونزده خرداد هه روزقبلش تولدم فکرای قشنگی برا تولدم دارم .خسته از آخرین امتحان از جلسه امتحان میزنم بیرون به سمت بچه ها میرم سوگندرو بغل میکنم بغض چوی گلوم جاخوش میکنه اشکای من وسوگند روی گونه هامون ریخته میشه شاید دیگه بهترین دوستم رو نبینم تو بغل هم زار زار گریه میکنیم دوست ندارم از بغلش بیام بیرون دوست ندارم ازش جدا بشم با بغض از ندا خداحافظی میکنم بقیه بچه هام از جلسه امتحان میان بیرون به سمتشون میرم ومیگم :

-بچه ها یادتون نرفته که

همگی میگن چی

-امروز ساعت سه خونه ماتولد بنده

تعجب میکنن ومیگن که فکرمیکردن شوخی بوده

از مدرسه میام بیرون عین لشکر شکسته خورده نصف خیابون رو گرفتیم از جمع دوستانم جدا میشم میرم خونه ،مشغول تمیز کردن خونه میشم بعداز یکساعت بکوب کارکردن خونه میشه دسته ی گل حیاط رو میشورم وبعد از تموم شدن کارا به حموم میرم از حموم که بیرون میاد متوجه ساعت میشم ساعت یک با دوتا دستام میکوبم روی سرم وبا نودم میگم خاک دوساعت دیگه میان من هنوز آماده نیستم .از اتاق میزنم بیرون مامان کیک به دست میاد توخونه اونو میزاره یخچال تا چشمش به من میفته میگه:

-عه محیا!!!!!! توکه هنوز آماده نیستی

-تازه کارم تموم شده

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

-میزاشتی من میومدم انجام میدادم دیگه

-دیگه خودم انجام دادم

زندایمم میاد خونمون مشغول فر کردن موهام میشه بعد ارایش ملیحی روی صورتم انجام میده مقابل اینه که  
وایمیستم لبخندی چاشنی صورتم میکنم خط چشم پهنی که پشت پلکام کشیده شده چشمام رو درشت تر و  
نافذ تر نشون میده با صدای زندایمم به خودم میام که میگه :

-نخوری یه وقت

باتعجب میگم :

-چی رو

-چی رو نه کیو

-خووو حالا کیو

-خودت

-وا

-والا

با صدای اف اف به خودم میام مامان در و باز میکنه منم هل علکی لباس سفید رنگم که کمر مشکی رنگی میخوره  
تنم میکنم نگاه سرسری به خودم تواینه میندازم از اتاق میزنم بیرون خرامان خرامان به سمت بچه ها میرم اول با  
مریم دست میدم بغلم میکنع و تولدم رو تبریک میگه بعد فاطمه وسمانه و بهاره و کوثر و رها و فرشته و نرگس و  
معصومه بعداز خوش آمدگویی به تک تکشون میشینم پیش مریم .....

زندای به سمت تی وی میره و فلش، رو وصل میکنه با پخش شدن آهنگ همه میریزن وسط شروع میکنن به  
رقصیدن حالا نرقص کی برقص اینقدر رقصیده بودیم که انرژی هامون تموم شده . خاله کیک به دست رقصون میاد  
بعد کمی رقصیدن کیک رو مقابلم قرارمیده و شمع های عدد پونزده روش میزاره با فندک روشن میکنیم که ماهان  
دون دون میاد خاموش میکنه دوباره روشن میکنیم دوباره همون کار رو تکرار میکنه خاله بغلش میگیره شمع رو

روشن میکنم و بچه ها میگن آرزو کن چشمام میبندم دوباره محمد میاد تو ذهنم به آرومی میگم خوشبخت بشه  
شمع روفوت میکنم و بچه شروع میکن به دست زدن و شعرخوندن خاله کیک رو میبره تا تقسیم کنه مشغول  
خوردن میوه میشیم خاله کیک رو میاره به بچه میده بعداز خوردن کیک دوباره میرقصیم .گوشیم رو میارم شروع  
میکنیم به سلفی اتداختن یه عالمه عکس میگیرم خیلی خوشحالم خیلی خداکنه عمراین خوشی کم نباشه .کادو ها  
زونه دونه داده میشه از خوشحالی دارم بال درمیارم بعداز کادوهاکم کم بچه عزم رفتن میکنن اینم از تولد پونزده  
سالگی .....-

صورتتم میشورم خونه روبه کمک مامانم تمیز میکنم مثل همیشه بعدهردوره می دلم میگیره بغض میکنم ولی اشکی  
نمیریزم اینروز فقط بغض که مهمون گلوم دوروز بعدماه رمضان شروع میشه چقدر زودیکسال گذشت چقدر  
زودبزرگ شدم ولی حیف هیچ لذتی نبردم همش گریه همش غصه آخه منوچه به عاشق شدن آخه اونم عاشق کی  
عاشق محمد ،خدایا قربون بزرگیت بشم آخه این دیگه چه حکمتیه اون خوش باشه کنار عشقش اونوقت سهم من از  
این زندگی فقط غم و حسرت و غصه اس .....

ماه رمزون از راه رسید، دریک چشم بهم زدن پونزده روز گذشت برای افطاری خونه پدربزرگ دعوت بودیم به  
سمت حموم رفتن و برا اینکه تشنه نشم با آب یخ حموم کردم واوادم بیرون .مانتوی مشکی رنگم به همراه شلوار لی  
یخی پوشیدم شال مشکی روهم سرم کردم کلامشکی و عشق است جلو آینه کمی به لبای بی رنگم رژقهوه ای رنگی  
زدم کمی ریمل به چشمام زدم که باعث درشت شدن چشمام شد بعد دوش گرفتن با عطر از اتاق زدم بیرون  
همگی آماده ی رفتن بودیم سوارماشین شدیم پیش به سوی خونه پدربزرگ هه فکرمیکردم خوش میگذره ولی چه  
خیالی بدترین شب زندگیممم بود.....

بعدازخورده شدن افطاری همگی به کمک هم سفره جمع کردیم وظرف هاروشستیم دورهم نشستیم بودیم واین واون  
حرف میزدیم که یهوخاله باخوشحالی روبه مامانم گفت:

-وای لیلی برا محمدزن گرفتن

مامانم گفت :

-عه مبارک باشه کیه

-اسمش نازنین

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

-تهرانی

-نه ، اینجایی ولی تهران زندگی میکنن

قلبم وایتستاد واقعا ایستاد قلبم شروع کرد به کوبیده شدن ، داغ کردم یه چیزی توی معدم قل زدوبالا اومدبه سمت دستشویی پرواز کردم هرچی خورده بودم بالا اوردم یه آبی به صورتم زدم به آینه نگاه کردم چشام از نم اشک ترشده بوده خالم خراب بود دستام شستم واومدم بیرون .مامان وخاله بانگرانی گفتن:

-چیشدمحیا حالت خوبه

باصدای گرفته ولرزون گفتم:

-خوبمم

نگاهی به زندایی انداختم سری از تاسف تکون داد ودستشو به معنای خاک توسرت نشون داد نگاهم رو ازش گرفتم سرم روی روی پاهای خالم گذاشتم ودرازکش شدم فکرم درگیر محمدبودههه این همه مدت فقط،من خودم روگول میزدم من اصلا محمدرو فراموش نکردم من هنوزم دیوانه بارعاشق محمدمم واقعا حال اون دقیقه ام قابل وصف نبود قلب من اونشب مرد روحم مرد اینکه میگم مرد یه حقیقته تو فکرو خیال خودم بودم که مامانم رو به خالم گفت:

-فاطی مگه نمیگفتی قراره با دخترخالش عقدکنه

-چرا میگفتم ولی محمدنخاسته

-اهان پس عقدکردن

-اره ،بعد ماه رمضون شیرنیشون

با هرکلمه ای که خالم میگفت حال من بدترودتر میشد عقدم کردن عشق من عقدکرده ،عشق من عشق دارشده ،عشق من شناسنامه اش اسم دار شده آخ محمدمن از عشق توسوختم خداکنه هیچ وقت دلت نسوزه.....

میگویندزمان طلاست ،امامن چشیدم دروغ میگویند،زمان آتش است ثانیه به ثانیه اش میسوزاند وتابه شعله ات نکشدنمیگذرد.

اره من توی این چندساعت به معنای واقعی سوختم این دیگه حقیقت بود دیگه حتی فکرکردن به محمد هم گناه بود، یه گناه بزرگ اون دیگه متاهل شده بود بلاخره مامان رضایت دادکه بریم خونه خودمون توی ماشین به محیار توجهی نمیکردم همش اذیتم میکرد تا صدام دربیاد ولی من با چشمای غمگین نگاهش کردم وگفتم:

-اذیتم نکن محیار حوصله ندارم

انگار فهمید که خیلی داغونم که دیگه کاری به کارم نداشت به محض رسیدن به خونه به سمت اتاقم رفتم پشت در نشستم واشکام به آرومی می چکیدداشتم آتیش میگرفتم تصور اینکه دستای محمد تو دستای کس دیگه ای باشه دیوونم میکردباهمون حال زارم از زمین بلندشدم با گریه لباسام روی در آوردم به سمت حموم رفتم زیر آب یخ نشسته بودم اشک میرختم قلبم اروم نمیشد، بغضم تموم نمیشد. بدنم از شدت سردی آب بی حس شده بود از حموم بیرون اومدم لباسام رو پوشیدم بدون اینکه موهام خشک کنم روی تخت خوابیدم اشکام بالشتمو خیس کرده بود با چشمای اشکی به خواب عمیقی فرو رفتم....

با صدازدن های مکرر مامان چشمام روباز کردم گلوم به طرز بعدی میسوخت به سختی از روی تخت بلندشدم سرم گیج میرفت باحالت زاری به سمت دستشویی رفتم تواینه نگاهی به خودم انداختم رنگم زرد زرد شده بود، لبام ترک خورده بود چشمام سرخ و پف کرده بود صورتم روشستم و باحالت زاری از دستشویی اومدم بیرون به سمت آشپزخونه رفتم همه بیداربودن وداشتن سحری میخوردن به سمتشون رفتم با صدای گرفته گفتم:

-سلاممم

همگی با خوشرویی جوابم رودادن به غذاکه نگاه کردم یه چیزی تو میدم قل زد و بالا اومد به سمت دستشویی خیز برداشتم بالا آوردم چیزی تو معدم نبود فقط زرداب بود رمقی نداشتم اومد بیرون کنار دستشویی سرخوردم روی زمین مامان با نگرانی به سمتم اومد..

رمان حسرت عاشقی:

-دخترم محیا حالت خوبه

با بی حالی میگم:

-خوبم کمی سرما خوردم فک نکنم فردا بتونم روزه بگیرم



کمکم میکنه از روی زمین بلندبشم، محیارو بابا بانگرانی به صورت رنگ پریدم نگاه میکنن از کنارشون که رد میشم میگم:

-برید سحریتون روبخورید الان اذان میگه

منتظر جوابشون نمیشم با بی حالی وارد اتاقم میشم روی تختم میفتم لحظه به لحظه حالم بدتر میشه دل پیچه و حالت تهوع اعصابم خورد میکنه، دوباره با حال زاری به سمت دستشویی میرم اوعقق میزنم ولی معدم خالیه به اینه نپاه میکنم رنگم زرد زردشده اشکام روی صورتم میریزه وباخودم میگم :

محمد تو بامن چیکار کردی، دارم اتیش میگیرم از این درد، دارم میمیرمممم ....

رمان حسرت عاشقی:

حالم خراب بود هم جسمن هم روحن اینقدر رفتم دشتشویی واومد که مامان از خواب بیدارشد به اتاقم اومد حال زارم که دید محیار رو بیدار کرد، لباس مناسبی تنم کرد وبا محیار بیمارستان رفتیم دقایق به کندی میگذشت انقدر حالم بد بود که نسشتن تو حیاط بیمارستان به داخلش ترجیح دادم بلاخره نوبتم شد، فشارم خیلی پایین بود، دکتر برام سرم و دوتا آمپول نوشت، محیار برای گرفتن داروها رفت بعد چند دقیقه اومد روی تختی خوابیدم پرستاری اومدوسرم رو وصل کرد کم کم حالم بهترشد چشم روی هم افتادوبه خواب عمیقی فرو رفتم. باصدای محیار چشم رو به ارومی باز کردم.

-محیا، محیا خانم بیدارشوو سرمت تموم شده من برم به پرستار بگم بیاد سرمت دربیاره

-باشه

-قربون خواهرم برم

لبخندی زدم و محیار رفت وبه همراه پرستاری برگشت، سرم رو از دستم در آورد وبا خوشرویی گفت:

-حالتون بهترشده

-اره کمی بهترم

-خداروشکر

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

با لبخندی ازم دور شد به کمک محیار از بیمارستان اومدیم بیرون سوار ماشین شدم محیار اهنگ ملایمی گذاشت  
چشمام هنوز خمار بود سرم به شیشه تکیه دادم به خواب فرو رفتم...

رمان حسرت عاشقی:

رمان حسرت عاشقی:

با ایستادن ماشین چشمم رو باز کردم از ماشین پیاده شدم اف اف رو زدم مامان درو باز کرد وارد حیاط شدم مامان  
هول وهراسون به سمتم اومدوگفت:

-قربونت برم دخترم حالت خوب شد

لبخندی چاشنی صورتتم میکنم ومیگم :

-بهترم مامانی نگران نباش

به اتاقم میرم لباسام رو عوض میکنم وتحویل مامان میدم تا بریزه ماشین لباس شویی بشوره روی تختم دراز  
میکشم به خواب عمیقی فرو میرم .با صدای زنگ گوشیم چشمم رو باز میکنم اوفف ساعت سه ظهر چقدر خوابیدم  
گوشی روی از روی میز برمیدارم وجواب میدم صدای رها می پیچه توگوشی

-سلام

-سلام ،خواب بودی محیا

-اره خوبی چه خبر

-شرمنده بیدارت کردم ،مرسی خوبم تو خوبی

-دشمنت شرمنده رفیق ،من که حالم تعریفی نداره

-چرا ،چیشده

-هیچی بیخیال

-نه بگو محیا

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

-محمد نامزد کرده

با ناراحتی میگه:

-دروغ نگوو محیا

-دروغ نمیگم حقیقته بعد ماه رمضان شیرینیش

-واللای خدای من حالت خوبه

-داغونم رها داغون بیمارستان بودم

باترس میگه:

-چیشده بود خودکشی کردی ???

-هه خیلی جرئتشو دارم حرفایی میزنیا رها

-پس چیشده

-مربض شده بودم

-بخاطر اون

-نمیدونم، شاید

بعداز چند دقیقه سکوت پرسیدم :

-کار داشتی زنگ زدی

-اره، اوممم هفته بعد عقدمه

با صدای بلند و متعجیبی گفتم:

-چییبی، شوخی میکنی ???

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

-شوخی نیست به جون تو

رمان حسرت عاشقی:

-رها هفته بعد، عقدت اونوقت الان داری به من میگی

با صدای ناراحتی میگه :

-کی هست خونتون؟؟؟؟

-هیچکس، چطور؟؟؟

-الان میام اونجا

-باش میبینمت

از روی تخت بلندمیشم به سمت دستشویی میرم، صورتتم رومیشورم به اتاق میرم لباسام روعوض میکنم کمی عطر میزنم، که صدای درمیاد به سمت اف اف میرم دکمه رو فشار میدم. رها لخ لخ کنان میاد داخل بغلش میکنم وبا دلخوشی میگم:

-عشق من چطوره

-حالم خراب

صورتتم درهم میره ومیگم:

-بیا توخونه

-نه بشینیم تو حیاط، گرمه خونه

-باشه، پس تو برو من فرش بیارم

دستمو میگیره ومیگه:

-نه بابا ولش کن فرش رو چیکار کنیم روی زمین میشینیم

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

-باشد، بریم

زیر درخت گیلان کنار حیاط میشینیم دستای رها رو میگیرم توی دستم ومیگم :

-تعریف کن ببینم چیشده؟؟

شروع میکنه به تعریف کردن :

-هفته پیش اومدن خواستگاری با پسره حرف زدم پسر بدی نیست خیلی خوبه ،ولی...

-ولی چی رها؟؟؟

-دوستش ندارم محیا

-خوب ، قبول نکن بگو خوشم نمیاد

-برادرم ، مادرم همه خونواده راضین ،مجبورم میکنن نمیدونم چیکار کنم

عصبی میشم میگم:

-یعنی چی مجبورت میکنن؟؟مگه احد قجره که زورت کنن

-منم همینو میگم ولی ،حالشون همیشه حرفشون یکیه

-میخای چیکار کنی؟؟

-نمیدونم

بعداز مکثی میگه :

-شاید خودمو بکشم

نیشگونی از دستش میگیرم ومیگم:

-خیلی غلط میکنی تو خیلی بیجا میکنی

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

در حالی که دستشو ماساژ میده میگه:

-چته محیا ، چلاغ شدم ،باش بابا توام .توچه خبررچیشده بود؟؟

دوباره حالم خراب میشه با بغض میگم:

-رها

-جان رها چرا بغض کردی اجی

-محمد عقد کرد،اسم زنش نازنین

حق هق میکنم رها بغلم میکنه سرم رو میزارم روی شونش با دلداری میگه :

-قربون دلت بشم اجی فدات شم گریه نکن ،اون لیاقت تو رو نداشته

باگریه میگم:

-رها ،اون اصلا منو فک کنم یادش نیست اصلا نمیدونم اسمم میدونه یانه اونوقت تو میگی لیاقت منو نداشته .....

-خواهری قربونت بشه شاید حکمتی بوده ،شاید قسمت نبوده

بی صدا گریه میکنم ،رها حرفی نمیزنه تا خودم رو خالی کنم .خدیااا تنهام نذار...

رمان حسرت عاشقی:

کمی که اروم میشم ،از آغوش رها بیرون میام دستنی به صورتم میکشم ومیگم:

-به این گریه و به این آغوش احتیاج داشتم ،ممنونتم رها

-خواهش میکنم رفیق ،منم کمی اروم شدم

-روزه ای رها

-اره ،توچی؟؟؟

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

-نه من روزه، نیستم

-اها پس امروز بخور بخوره

-اره دیگه، به خودم مرخصی دادم، حالا منم دعوتم عقدت

-اره، پس چی که یه دونه رفیق بیشترندارم که

-اوووو، هندونه هارو

-هندونه نیست، عزیزم حقیقته، حالا اسم شادوماد چیه

-حمید

-مبارکت باشه اجی

-هییی، اجی چه مبارکی

-سعی کن دل بدی بهش، درسته حرفه معقولی نیست ولی تو تلاشت رو بکن

-چشم خواهری

-چشت بی بلا

-من برم دیگه

-کجا؟؟؟بودی حالا

-نه دیگه به مامانم گفتم زود میام

-عه، نرووو دیگه تنها میشم

-قربونت بشم، ناراحت نباش، کمتر به محمد فکر کن خودتو بزن به بیخیالی

-اگه بتونم

حسرت عاشقی-زهرای نبی لو

-میتونی، اگه بخای

-باش، راستی کلاس کمک های اولیه هلال احمر بعد ماه رمضان شروع میشه، میای دیگه؟؟؟

-اره میام، فقط قبلش خبرم کن

با ابروی های بالا رفته میگم :

-عه رها تو ماه رمضان چه عقدی میکنی

-عقد نیست ، فقط یه صیغه محرمیته تا بعداز ماه رمضان مراسم واینا انجام بشه

-باشد، جوجه اردک زشت

به ارومی روی بینیم میزنه ومیگه :

-سیاه سوخته من

رها بلند میشه ومیره ،به اتاقم میرم دوباره اشک مهمون چشمام میشه صدای اذان میاد ،وضو میگیرم قامت میبندم شروع میکنم به نماز خوندن شاید این قلب شکسته ،ناآرومم اروم بشه.....

رمان حسرت عاشقی:

روزا به گریه وغصه خوردن میگذره .ماه رمضان ،راستی حسرت تورا خوردن روزه را باطل نمیکندا!.....

امشب شب قدر بغض داره خفه ام میکنه همه خوابیدن ،گوشی رو به دست میگیرم جوشن کبیررو میزنم شروع میکنم به خوندن باتر کلمه قدر اشکی جاری میشه ،هق هق میکنم واشک میریزم عاجزانه اسم خدارو میگم اخرای دعاس بلاخره خواستم وبابغض وگریه میگم:

-خدایا!!،خداجون فقط یکبار برا بار اخر میخام ببینمش خدایا دلت محدمم به دلم رحم کن ،من که به اون نرسیدم حداقل بعد ازچندسال ببینمش

اهی میشم ادامه میدم به خوندن ،دعا تموم میشه صورتم رو میشورم وروی تخت میخابم ساعت ۲:۳۵هنوز برا سحری یه ساعتی هست چشمام روی هم میفته وبه شمار سه به خواب عمیقی فرو میرم....



رمان حسرت عاشقی:

ماه رمضان تموم شد کلاسای تابستان شروع شده من وبه همراه چندتا از بچه هابه کلاس کمک های اولیه میریم  
توی راه خیلی خوش میگذره خودم با رفتن به کلاسای مختلف مشغول میکنم تا شاید کمتر به محمد فکر کنم ....  
امروز جمعه اس مامان وبابا رفتن تهران توی خونه تنهام بازم غرق توی فکرام اهنگ توی هدفون باعث میشه سرم  
درد بگیره نمیدونم چرا امروز دلم آشوبه یه حسی دارم یه دلشوره ای شیرین که خیلی وقت بود سراغم نیومده بود  
....

باصدای تلفن به خودم میام به سمتش میرم وجواب میدم

-الو

-سلام محیا خوبی

-خوبم ،مامانی چیکار میکنی خوش میگذره؟؟

-اره ، تو چیکار میکنی تنهایی خونه

-اره

-تنهانمون پاشووو برو خونه آفاجونیناااا

-نه ،نمیرم

-چرا؟؟؟

-حوصله ندارمم

-پاشوو بروو

-عه نمیرم مامان گیر نده

-هر کار خودت میکنی خداحافظ،

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

-خداحافظ موهام رو تاب دادم باخودم گفتم، فک کنم اعصابشو خورد کردم با بیخیالی میرم اشپزخوونه تا این شکم رو که از گرسنگی داره داد و فریاد میکنه سیر کنم .....بعد از خوردن غذا جلو تی وی میشینم حوصله ام کاملاً پکیده این دلشوره هم کلافه ام کرده ...کاش به حرف مامانم گوش میکردم ومیرفتم خونه ای پدر بزرگم ...اگه میرفتممم کسی رو میدیدم که سالها ارزوی دیدنش توی دلم بود ولی حیف که نرفتم....

رمان حسرت عاشقی:

ساعت هشت شب انقدر فیلم دیدم اعصابم خورد شد، تی وی رو خاموش کردم وبا گوشیم ور میرفتم که یه اس ام اس اومد....

-سلام، محیا یه خبر توپ دارم برات

یاخدا یعنی چی شده، زندایی چه خبری میتونه داشته باشه با دلشوره تایپ کردم ....

-سلام، زندایی چه خبری

بعد از چند دقیقه جوابش اومد، نفسم گرفت، دلم زیر و رو شد.....

-محیا، محمد اومده

شکه میشم قلبم شروع میکنه به محکم کوبیده شدن به سینه با دستای لرزون و، دل بی قرارم مینویسم ....

-دروغ نگوو زندایی میدونی که من طاقت این دروغارو ندارم

دقایق به کندی میگذشت....

-چه دروغی محیا؟؟؟راست میگم بخدا الان نشسته خونه ما

بدون هیچ وقفه ای بهش زنگ میزنم با هول و صدای اروم جواب میده ....

-سلام

بغض میکنم با صدای دورگه شده میگم:

-مثلا که براچی اومده، غلط کرده اومده، حتمازنشم آورده اره، خوشگل، معلومه که خوشگله، بدبخت محیا، محیا خر کیه اصلا بذار بره بمیره ....

با گریه حرفایی که تو دلم سنگینی میکنه رو میگم زندانی اعصابانی میشه ومیگه:

-نفس بگیر محیا، خاک توسرت داری گریه میکنی، زنش اینجا چیکار میکنه اخه، دیوونه اونا عقدم نکردن هیچ با تعجب میگم:

-پس خالم چی میگفت

-نمیدونم ولی محمد میگه عقد نکردیم، محیا من نمیتونم حرف بزوم داییت داره صدام میکنه شب میام خونتون حسابی باهات کار دارم، به چیزایی هم این محمد گفته که بگم شاخ درمیاری

-باشه خداحافظ

رمان حسرت عاشقی:

اشکام به ارومی روی گونم سرمیخورد، دلم بیقراری میکرد برای دیدن محمد. این اشکا، اشک شوق بود خدایا چه زود آرزوم برا برده شد، خدایا شکر ت ....

بیقرارم باکارای مختلف میخام خودم سرگرم کنم نمیشه ...دقت کردین یه روزایی که براتون خیلی مهمه زنان نمیگذره انگار عقربه های ساعت باهات لچ کرده باشن ...دق میده ادم ....

به سمت خیاط میرم به گلام اب میدم، مشغول حرف زدن میشم باهاشون، چیکار کنیم دیه از تنهایی خل شدمم ....

-سلام گلای من، احوالتون خوبه، چقدر شما خوشگلید خیلی خوشحالم گلای من، لابد میگید براچی، عشقم اومده، عزیز دلم بعد سه سال اومده، لابد میگید به ماچه راستم میگید ولی خب من خیلی ذوق زدم به کسی نگم این حرفارو دق میکنم ....

با کلافگی ولبختد روی لبام سرم رو تگون میدم ومیرم داخل خونه.....

رمان حسرت عاشقی:

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

صدای اف اف میاد به سمتش میرم وجواب میدم

-کیه؟؟؟

-باز کن درو

در و باز میکنم وباشوق فراوان به استقبال دایی وزندایی میرم وبا خنده میگم

-به به ،ببین کی اومده خوش اومدین بفرمایید خونه

دایی با اخم الکی میگه:

-برو کنار بذار باد بیاد

-وا داشتیم دایی

-بله

به زندایی میگم :

-اینم شوهره تو داری با این اخلاقش

با بیخیالی میگه:

-والا دایی تو دیگه

-عجب

-مش رجب

روی مبل میشنن ودایی میگه:

-محیا ،نیومدن هنوز

-توراهن ساعت ۱۱:۳۵و۱۱میرسن

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

-مهیار کوو پس تو تا الان تو خوونه تنهایی

-اره مگه چیه ،مهیار رفته سرکار

زندایی چشمکی میزنه ،بلند میشم ومیگم :

-من برم جای بیارم

دایی:نمیخاد زحمت نکش ،خودتو میسوزنی میمونیم تو شر لیلی

ایشی میکنم وبه اشپزخونه میرم چند دقیقه بعد زندایی میاد و میشینه روی صندلی ومیگه:

-محیا ،چای ولش کن بیا بشین برات تعریف کنم که چیشده؟؟

-وایسا سماور روشن کنم تا اون جوش بیاد تو برامن تعریف کن

با مکتی ادامه میدم:

-دایی نشنوه

-نه بابا چنان خیره شده به تلویزیون داره فوتبال میبینه که زلزله هم بیاد متوجه نمیشه

زیر سماور وروشن میکنم وکنارش ،میشینم از شوق زیاد قلبم تندتند میکوبه ودستام میلرزه بهش خیره میشم تا

برام تعریف کنه که امروز چه اتفاقی افتاده....

زهرا zdra را:

رمان حسرت عاشقی:

زندایی:محیا ،ساعت پنج بود که در زدند داییت درو باز کرد .دایی حمیدت با یه پسره بود اول فکر کردم غریبه اس

بیرون نرفتم تو حیاط نشسته بودن ،که داییت صدام کردم وگفت :فاطمه بیا غریبه نیست .چون میخواستیم بریم

بیرون لباس بیرون تنم بود رفتم بیرون ،سلام واحوال پرسى کردم یه پسر قد بلند بود وجذاب ،باکنجکاوی به داییت

نگا کردم که گفت :ایشون محمده پسر دایی بابای ماهان ،ذهنم شروع کرد به فعالیت یهو یه چیزی جرقه زد بله

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

ایشون عشق محیا خانم، به به محیا بفهم سکتہ نکنہ خوبہ . خوشحال شدم رفتم چای و میوه و خرت و پرت اوردم  
مشغول خوردن و گپ زدن بودن که با حرفی که محمد زد دهنم باز موند ....

هول کردم گفتم :

-تورو خدا چی گفت زندایی

-نمیگم

-عه زندایی، مرگ محیا اذیت نکن بگو، قلبم داره میاد تو دهنم...

-خب بابا اروم باش میمیری میمونی روی دستم ..... خلاصه میگفت من راضی به این ازدواج نیستم من مجبورم کردن  
فقط بخاطر پدرم قبول کردم وایناا

قلبم محکم خودشو به سینه میکوبه با تعجب میگم:

-دروغ میگی؟؟

-نه بخدا، به جون تو تازه خره عقد نکردن هنوز

-وا، پس خالم چی میگفت

-اونو بیخی، بعد یه چیزم گفت

-چی؟؟؟

-پاشو چای رو دم کن تا بگم

هول هولکی چای رو دم کردم ویه لیوان برای دایی ریختم وبردم گذاشتم کنارش اصلا حواسش نبود محو فوتبال  
شده بود ...به اشپزخونه برگشتم وبا بی قراری گفتم:

-بگووو تورو خدا دارم از فضولی میمیرم

-نمیری یه وقت..

-نه نترس تو بگو

-اره میگفت، میگفت دختره رو اینارو دوست ندارم ازش خوشم نیاد واینا بعدش گفت من یه نفر دیگه رو خیلی  
وقته دوس دارم

با این حرفش قلبم هرری ریخت پایین زندایی تا نگاهش به من افتاد گفت:

-چیشدی محیا؟؟؟

-هیچی، ادامه اش بگوو

-اره میگفت یه نفر و دوست دارم بعد دایی حمیدت پرسید ازش، کیو دوست داری بگو خودم برات جورش میکنم  
،اونم چشمکی زدوگفت: نه اخه بگم شناس میشناسی اونو خلاصه پیچوند نگفت کیه ولی اینو گفت که وقتی اومده  
بودیم عروسی پسرعه اولین بار دیدمش، یه دختر کوچولو خیلی بچه بود اونموقع ازش خوشم اومد دلم رو لرزوند  
،جدی نگرفتم این حس رو بعد از اروسی وقتی رفتیم خونه خوزمون تموم فکرم شده بود فقط اون دختره، نمیتونستم  
فراموشش کنم تا اینکه بعد از دو سال اومدیم عروسی باز، باز دیدمش اول نشناختم، چون خیلی بزرگ شده بود  
دیگه اون دختر بچه ی کوچولو نبود باز دلم لرزید دیوونش شدم ولی نشد بگم دوستش دارم...اون شد آخرین  
دیدارمون دیپه تا الان ندیدمش من پنج سال که عاشق اونم یه عشق خیلی خیلی عجیبیه من حتی برای فراموش  
کردنش دوست دخترم داشتم ولی نمیدونم چرا به هیچ وجه نمیتونستم فراموشش کنم.....

زندایی نگاه ی به چهره ی من انداخت....

زهرا—zara—را:

گفت:

-تموم شد همین

با بغض گفتم:

-اون دختره میدونی کیه؟؟

-نه چطور

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

-منم اون دختره تنها دختر بچه ای که تو اون عروسی بود من بودم ولی نه اینا همش فکرو خیال هه اون عاشق من باشه مگه داریم مگه میشه ...

-نمیدونم والا

محیا: راستی چی پوشیده بود؟؟؟

-یه پیراهن سرمه ای رنگ اسپرت با شلوار اسپرت هم رنگش، موهاشم دیزلی بود. محیا ولی خودمونیمایا عجب جیگریه

مشتی به بازوش میزنم ومیگم:

-مرض خجالت بکش، بیشعور

-خودتی

-برا چی اومده بودن حالا؟؟؟

-عروسی دیه

-اهان عروسی رفتنی هم دیدیش

-اره، بازم اومدن ادرس رو پرسیدن

-همون لباسارو پوشیده بود؟؟

-نه، یه پیراهن سفید با شلوار لی یخی با کت اسپرت

دلم قیلی، ویلی رفت وبی توجه به زندایی گفتم:

-الهی، قربونش بشم

چشم غره ای رفت وگفت:

-بسه بسه، پاشوو خودتو جمع کن نکبت



به همراهش رفتیم توی پذیرایی و کنار دایی نشستیم .....

رمان حسرت عاشقی:

بعد از اومدن مامان و بابا ساعت دوازده شب دایی وزندایی عزم رفتن کردن، بعد از رفتن اونا به سمت اتاقم رفتم تسبیح به دست صلوات میفرستادم و توی اتاق راه میرفتم باعجز و التماس از خدامیخاستم که ببینمش فردا. فال میگرفتم، استخاره میگرفتم، دیوونه شده بودم خواب از سرم پریده بود همش تصور میکردم که ببینمش قلبم تند تند میکوبید حالم خراب و خوب بود، یه حس ناب و شیرینی داشتم، خدایا! بعد از سه سال دارم ببینمش مگه میشه اخه. با سختی چشمم روی هم افتاد صبح ساعت هفت از خواب بیدار شدم استرس داشتم، دست و پام ناخودآگاه میلرزید.... تا ساعت هشت توی تختم وول میخوردم کلافه شده بودم، از روی تخت بلند شدم صورتم شستم و موهام رو شونه کشیدم به سمت اشپزخونه رفتم. توی جمع خانواده صبحونه رو هل هولکی خوردم حالم داشت دیگه از خودم بهم میخورد. بعد از خوردن صبحونه به اتاقم رفتم ساعت هشت و بیست و پنج دقیقه بود هنوز وقت دارم. مانتوی مشکی رنگ و باشلوارلی یخی رو پوشیدم. جلو میزتوالت نشستم کمی گرم زدم صورتم، اومم عالی شد خط چشم باعث چشمم درشت تر بشه ریملم زدم با رژلب قهوه ای رنگ سوخته، خیلی خوب شد. مقنعه ام سرم کردم و با عطرم دوش گرفتم اینکه میگم دوش گرفتم حقیقته چون داشت سرم از بوی زیاد عطر گیج میرفت، حالم داشت بهم میخورد. چادرم رو سرم کردم و از اتاق زدم بیرون. کتابایی که از کتابخونه گرفته بودم رو برداشتم تا به بهانه اون برم خونه پدر بزرگم تا شاید ببینمش.....

روبه مامان گفتم:

-مامان، میرم هلال احمر الان میرم خونه پدر بزرگ

-بر اچی؟؟

-هو بجوری، بای

-خدا حافظ

کفشای اسپرت مشکی رو پوشیدم از خونه زدم بیرون قلبم بی قرار میگرد، مدام صلوات میفرستادم تا شاید اروم بشم رسیدم خونشون درو زدم و مامان باز کرد درو رفتم داخل، ولی از مهمون خبری نبود دمق شدم، کنار پله نشستم انگار غم دنیا تو دلم ریخت به یکباره .....

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

زهرا zdra—را:

خدایا، بازم ندیدمش، بغض توی گلوم جا خوش کرده بود مامان بزرگم رو بهم گفت:

-چه محیا خانم اینوراهم پیدات شد

-بخدا مامان بزرگ میرم کلاس اینا وقت نمیشه که پیام، خسته میشم

-صبح به این زودی کجامیری

-زود نیست که ساعت نه میرم کلاس، دوستانم نیومده بودن گفتم به جای موندن تری خیابون پیام خونه شما بعد برم

...

-برم، شربت بیارم برات

-زحمت نکش مامان بزرگ، خاله کجاس

-داره جارو میکشه

-اهان، قربون دستت یه لیوان اب یخ بده بهم من کفشام سخت در میاد

رفت وبا یه لیوان اب برگشت، اب رو کشیدم سرم تا کمی از این التهاب و بغض کم بشه ولی نه، امروز دلم بد سوخته

بود.....

در و باز میکنم و نگاهی به بیرون بندازم که خالم رو میبینم، میاد تو حیاط باهم روی پله میشینیم ....

-خاله، چقدر قیافت خابالو

-اره خیلی خوابم میاد مهمون داشتیم از عروسی دیر وقت اومدن

-اهان، اومدنی نون ببری

-اره، الاناست که مهمونااا بیدارباشن، تواینجا چیکار میکنی

-کلاس کمی دیرشروع میشه منم اللن فهمیدم دیه نرفتم خونه، اومدم اینجا

-خب، پس

مشغول گپ زدن بودیم که ، یا خدااااا از زیر زمین پدر بزرگمینا که اتاق داییم هم میشه یه پسر اومد بیرون ، این این که محمد قلبم هری ریخت پایین نفسام تند شد، چقدر بزرگ شده، چهره اش مردونه تر شده قذبلند وهیکلی ، یه پیراهن اسپرت سرمه ای با یه شلوار سرمه ای اسپرت تنش، وای موهاشو ببین ، چه نازه اخ چشماش چشای مشکیش ، خماره خواب هنوز صورت سفیدش که کمی هم ته ریش داره ، محوش شده بودم که باحرف خالم به خودم اومدم و سرم انداختم پایین.....

زهرا—zara:

-به به ، اقا محمد چه سحر خیز شدی

لبخندی میزنه نگاهی به ما میندازه ، وای با لبخندش دنیام زیرو رو میشه ، احساس میکنم همه صدای قلب من رو میشنون ، میتروسم از رسواشدن ، اهسته جواب سلامش رو میدم فک نکنم شنیده باشه چون خودمم به زور شنیدم ، بلاخره دیدمش بعد از سه سال خدایا شکرت ، شکر بزرگیت رو که نداشتی این آرزو به دلم بمونه از روی پله بلند میشم مقابلم کنار در و ایستاده . سعی میکنم نگاهم از دستم در نره تا خیره بشم بهش روبه خاله با استرس میگم :

-من دیگه برم، الان بچه ها میان

-برو به سلامت مواظب خودت باش

-باشد ، باای

میره بیرون محمد ، توی صندوق عقب چیزی میزاره انگار متوجه من که میشه سرش رو میاره بیرون از کنارش رد میشم ، قلبم رو جا میزارم ، دیدن دوباره محمد ، هواییم میکنه دوست دارم خیره بشم به اون چشماش هنوز دل تنگیم رفع نشده ولی اگه بمونم رسوامیشم .....

زهرا—zara:

با شوق ، غیرقابل وصفی به دنبال فاطمه میرم ، از شوق فراون قلبم مالامال پرازشادی . بغض کردم یه بغض ، شیرین خدایا شکرت . فاطمه حاضر واماده مقابلم می ایسته بدون هیچ حرفی محکم توی اغوشم میگیرمش چنان فشارش میدم که صداش درمیاد

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

-چیشدی محیا، دیوونه شدی، ولم کن خفه شدم

محکم تر به خودم میفشارم و میگم:

-واای، فاطی اخی نمیدونی که چیشده

-نفسم درنمیاد محیا ولم کن، بعد بگو

از بغلم بیرون میاد ولی هنوز شونه هاش توی دستمه، جیغ خفه ای از سر خوشحالی میکشم و میگم:

-واای فاطی، فاطی محمدو دیدم

با ناباوری میگه:

-واقعا!!!!

-اره، نمیدونی که چقدر بزرگ شده، چقدر خوشگل تر شده وای قلبم داره میاد تودهنم بلاخره بعد از سه سال

دیدمش

فاطمه اروم منو بغل میکنه و میگه:

-خیلی خوشحالم برات محیا، امیدوارم همیشه چشات این برق شادی رو داشته باشه، از خدا میخام هیچ وقت

لبخند از روی لبات پاک نشه ....

-مرسی رفیق، الهی قربونت بشم، فاطی خیلی خوشحالم خیلی، بیا بریم تاتورا برات تعریف کنم چیشده؟؟ کلی

حرف دارم برات .....

باهم راه میفتیم با شوق و ذوق برا فاطمه همه چی رو تعریف میکنم، کم کم توی راه همه ی بچه ها بهمون اضافه

میشن، توی دوتا تاکسی جامیگیرم بعد از حساب کردن پول تاکسی میریم داخل آموزشگاه، توی کل کلاس فقط فقط

فکرم پیش محمد بود، هیچی از کلاس حالی نشدم، با به یاد آوردن محمد قلبم قیلی ویلی میرفت ....حالم خیلی خوب

، خیلی خوشحالم ولی حیف که این خوشحالی دوام زیادی نداره.....

زهرا zara—را:

یک هفته از روزی که محمدرو دیدم میگذره، توی این یک هفته فقط کارم شده فکر کردن به محمد. به یه جا خیره میشم چشمای محمد میاد مقابل چشمام، دیوونه شدم.....

امروز جمعه اس خیلی روز بدی، امروز عقد محمد، عقد عشقم، دارم داغون میشم، کارم شده گریه حالم خیلی خیلی خراب... دلم میسوزه اما کاری نمیتونم بکنم، نامرد ازدواج کرد پس خدایا عشق من چی میشه..... میشه به منم کمی نگا کنی، اصلا حواست به منم هست. چرا من، چرا عشق من باید ازدواج میکرد اخه این چه حکمتیه قربونت برم..... چرا حسرت اینکه محمد عشق من بشه اینکه محمدم عاشق من باشه موند تو دلم..... دارم اتیش میگیرم، بغض دارم خفه ام میکنه، اهنک غمگین تقدیر از شادمهر داره پخش میشه با چشمای اشکی خیره به لپ تاپ، لپ تاپ داییم رو زیر و رو میکنم، یکی از فولدرهایی که عکس های دایم داخلش هست رو باز میکنم، دونه دونه عکسارو نگامیکنم، با عکسی که جلو وچشمام قرار میگیره قلبم از حرکت می ایسته، هییییی خدایا اینکه محمد، با داییم سلفی انداختن، اشکام با شدت بیشتری روی صورتم میریزه، دست و دلم میلرزه خیره به عکسش اشک میریزم باخودم حرف میزنم، چرا الان چرا الان که روز عقدت باید عکست رو ببینم، چرا خدایا! نامردی نیست خدا اینکه اون الان کنار عشقش شاد من اینجا اشک میریزم، نامردی نیست..... نامردی نیست اینکه بعد سه سال درست یک هفته قبل از عقدش دیدم.... بخدا نامردی خیلی هم نامردی لپ تاپ رو خاموش میکنم روی زمین جنین وار دراز میکشم، سردی پارکت به تنم نفوذ میکنه بی اهمیت چشم رو میبندم اشکام هنوزم جاریه این بغض، این اشکا تمومی نداره.... اخه امروز روز مرگ قلبم.....

زهرا zara—:

باصدای زنگ گوشی، چشمام رو باز میکنم بدنم خشک شد با ناله ی فراوان از روی زمین بلند میشم به دور، واطراف با گنجی نگا میکنم تا اینکه چمام عادت میکنه صدای زنگ گوشی دوباره بلند میشه، از جام بلند میشم و دنبالش میکردم تا اینکه روی میز کامپیوتر پیداش میکنم. اسم فاطمه داره خودنمایی میکنه جوابش رو میدم.

-سلام، کجایی چه وقت دارم زنگ میزنم

باصدای گرفته میگم:

-سلام، خوابیده بودم

با نگرانی میپرسه

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

-خوبی محیا، صدات چرا گرفته؟؟

-خوبم، چیزی نیست. تو خوبی؟؟؟

-اره، دلم گرفته

-تو چرا دیگه؟؟

-امروز جمعه اس، دلگیره کمی

-برامن که همه ی روزای هفته دلگیره

-محیا!!!

-جونم رفیق، کاری داشتی؟؟

-اره، بیشعور خانم

با بی حوصلگی میگم:

-چیکار؟؟

-بریم بیرون

-براجی؟؟

-دور، دور دیگه حوصلم پکید

-حوصلشو ندارم

-هووووی محیا هی هیچی نمیگم غلط کردی حوصلشو ندارم، آماده شو ده دقیقه دیگه، جلو درتونم ...

میخام باز بهونه بیارم که با حرفی که میزنه لال میشم...

-آخه

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

-مرض واخه ،امادشدی ،که شدی نشدی میدونم باهات چیکار کنم

ابی به دست و صورت تم میزنم ،چشمام پف کرده ،سرم به درز وحشتناکی درد میکنه .کمدم رو باز میکنم ،مانتوی  
مشکی رنگم رو به همراه شلوار کتان مشکی میپوشم ،شال مشکی رنگم رو هم سرم میکنم هه اخه نمیدونین امروز  
روز مرگ منه ،امروز عزای دل منه ،کمی عطر به مچ دستم میزنم به صورت تم بی روحم تو اینه خیره میشم پوزخندی  
به خودم میزنم واز اتاق میزنم بیرون. به طرف اشپزخونه میرم...مهیار نگاهی بهم میکنه ومیگه :

-علیک سلام

با بی حوصلگی جوابش رو میدم

-سلام

-اوه اوه ،قیافه رو ادم میترسه ازش

-برو کنار مهیار اصلا حوصله ندارم

-راست میگی برم تا پاچمو نگرفتی

چشم غره ای بهش میرم که میگه :

-تورو خدا بامن این کارو نکن ترسیدم میفتم میمیرمااا

-خفه شو

-بله بله دیگه چی ،مثل اینکه یادت رفته ازت هفت سال بزرگمااا

-برو بابایااا

توی سبد داروها به دنبال مسکن میگردم که مهیار میتد ازم میگیره

-دنبال چی میگردی ???

-یه مسکن

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

-چیکار کنی؟؟

-چیکار میکنن با قرص، باهاش خاک بریزم سرم

-عصاب، مصاب نداریاا

-عه، ولم کن تورو خدا مهیار سرم درد میکنه

قرص ژولوفن رو به طرفم میگیره یه دونه میندازم دهنم وبا اب قورتش میدم با صدای ایفون به سمت در میرم رو به مهیار میگم:

-میرم بیرون مهیار

-کجابه سلامتی؟؟

-بیرون

-میدونم میری بیرون با کی وکجا

-بادوستم فاطمه، بریم بیرون

میخاد دوباره سوالی بپرسه که با کلافکی میگم:

-تورو خدا مهیار بذار برم گیرنده

حرفی نمیزنه واز در میزنم بیرون توی حیاط چادرم رو سرم میکنم ودروباز میکنم که فاطمه می تپه بهم

-کجایی تو؟؟ زیر پام جنگل امازون سبز شد ...

-عیب نداره

زهرا—zara:

مشتی به بازوم میزنه، حرفی نمیزنم واهی عمیق میکشم که میگه:

-مه مه، چیشده؟؟ کشتی هات غرق شده؟؟



حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

-کاش کشتی هام غرق میشد...

-نه به تو یه چیزی شده

-حالم خراب

-حرف بزن برام

-بریم پارک سرخیابون تا برات بگم ...

-تا اونموقع که از فضولی میمیرم

-نترس، نمیگیری

فاطمه حرف میزنه ولی من گوش نمیدم فقط برا اینکه فکر کنه دارم گوش میدم حرفاش رو، سرم رو تکون میدم  
فکرم پیش محمد، هه الان خوشحال داره میرقص، الان شادی میکنه مگه من همیشه نمیگفتم خوشحالی محند منم  
خوشحال میکنه، پس چرا امروز که بهترین روز عمرش واون خوشحال چرا من غمگینم، چرا دلم گرفته، چرا به جای  
لبخند روی لبام چشم اشکیه ....

به پارک میرسیم خوشبختانه خلوت روی نیمکتی زیر درخت میشینیم، فاطمه بابی قراری میگه :

-بگو برام محیا، دیه طاقت ندارم

به تاپ گوشه پارک خیره میشم و میگم :

-فاطمی، حالت خیلی خرابه امروز عقد محمد، بغض داره خفه ام میکنه هرچی اشک میریزم اروم نمیشه، دارم حسودی  
میکنم، به نامزدش نازنین حسودی میکنم قلبم داره اتیش میگیره داره میتراکه، خیلی داغونم ....

اشکام جاری میشه فاطمه بغلم میکنه سرم روی شونش اشک میریزم زمزمه وار میگه :

-بمیرم برا دلت رفیق، فدات شم اجی گریه کن، گریه کن تا دلت اروم بشه ....

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

هق هق میکنم وضبحه میزنم ، کمی که اروم میشم از بغلش میام بیرون به ارومی صورتم رو پاک میکنم ، سرم رو که بالا میگیرم نگام توی دوتا چشم عسلی متعجب قفل میشه ، خیره بهم نگاه میکنه نگاه ازش میگیرم ، فاطمه با لبخندی که چاشنی صورتش میگه:

-اروم شدی

-اره کمی، ولی سرم باز دردمیکنه

-فدات بشم اذیت نکن خودتو

-نمیتونم ، همش بغض همش حسرت ، چراااا من ، فاطمی مگه من بنده ی خدا نبودم چرا به عشقم به محمدم نرسیدم چرا....

دستاش رو به دو طرف صورتتم میذاره ومیگه:

-اروم باش محیا به خودت بیا شاید حکمتی بوده

حرفی نمیزنم وبعد از کمی میگم :

--فاطمی من شمارش رو پیدا میکنم ، اگه نگم بهش که دوستش داشتم اروم نمیشم

-دیونگی نکن اون دیگه نامزد کرده

-نمیگم که کیم فقط میگم دوستش دارم ، همین. فقط باید کمکم کنی

-هر کار کنی پشتتم رفیق

-فداتم ، اجی

-پاشو بریم تو این کافی شاپ نزدیک پارک یه بستنی ، مشتی بزنییم به رگ

-باشد بریم

زهرا—zara—را:

وارد کافی شاپ میشیم، توی کناری ترین نقطه کافی شاپ میشینیم، فاطمه سفارش بستنی میده، سکوت عجیبی بینمون به وجود اومده. سنگینی نگاهی رو روی خودم احساس میکنم به اطرافم نگاه میکنم، متوجه نگاه، خیره ی همون پسره چشم عسلی که توی پارک نگام میکرد میشم، تا متوجه نگاهم میشه سرش رو به طرف دیگه ای برمی گردونه... حوصلم حسابی سر رفته، تا اینکه بستنی هارو میارن، مشغول خوردن میشیم که فاطمی سکوت رومیشکنه

-محیا

-جونم خواهری

شمارش رو چه جوری میخای پیدا کنی؟

-کیو؟

-محمدرو دیگه

-اهان، به کمک زنداییم کار سختی نیست، داییم شمارش رو داره

-میخای چی بگی بهش

-نمیدونم، فقط میخام یه طوری متوجهش کنم که یه نفر دیونه بار عاشقش بوده

با تعجب میگه:

-بوده، یعنی دیگه نیست؟؟

-نباید باشه، چون گناه اون متاهل

حرفی زده نمیشه، بعد از حساب کردن از کافی شاپ میزنیم بیرون، قدم زنون توی خیابون پرسه میزنیم. از فاطمی جدا میشم به سمت خونه میرم. در رو به ارومی باز میکنم کسی خونه نیست، بعد از عوض کردن لباسام مشغول اشپزی میشم، تند تند کتلت هارو سرخ میکنم، اهنگ دلنشینی از شادمهر در حال پخش شدن بغض میکنم ولی مانع از ریزش اشکام میشم. با اومدن اهالی خانواده سفره رو میچینم و مشغول خوردن غذامیشیم، بعد از خورده شدن غذا ظرف هارو میشورم، وضو میگیرم به اتاقم میرم، قامت میبندم و مشغول خوندن نماز میشم، نماز که تموم میشه

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

دستام رو به طرف ایمون بلند میکنم اشکام روی گونم جاری میشه با بغض، با گریه از خدا خوشبختی محمدم رو  
میخام .....

زهرا zara—را:

شمارو توی دستم مچاله میکنم، استرس دارم، قلبم انگار تو دهنم کوبیده میشه، عرق سردی از کمرم در حال  
جاری، شدن. قفل گوشی رو باز میکنم اسم فاطمه رو لمس میکنم، تماس برقرار میشه، صداش باداز دقایقی می پیچه  
تو گوشی

-سلام، محیا خانم

-سلام فاطمی خوبی؟؟

-خوبم، تو حالت خوبه؟؟

-نه خیلی، اوممم برات یه زحمتی داشتم

-چه زحمتی

-شماره محمدم رو پیدا کردم

-واقعا؟؟

-اره

-حالا میخای چیکار کنی؟

-من تلگرام ندارم اگه میشه شماره رو میدم بزن ببین تل داره. ببین محمد هرچی شد بهم خبر بده

-باشه اجی شماره رو برام اس کن

-میفرستم برات، جبران میکنم

-این حرفا چیه، عه

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

-کاری نداری

-نه ديه سلام برسون

-سلامت باشی، خداحافظ

-خداسعدي

از استرس زياد ناخونام به دندان ميكشم، تند تند توی اتاق راه ميرم دوساعت رز وقتی که شماره رو به فاطمه دادم ميگذره، هرچی زنگ ميزنم جواب نميده، نگران شدم يانی چيشده مدام شمارش رو ميگيرم که ريچکت ميکنه. روی زمين به صورت دمرميخابم ومشغول خوندن ادامه رمان ميشم .....

زهرا—zara—را:

توی تخت غلتي ميزنم، از خواب بيدار ميشم کش وقوسی به بدنم ميدم وبه سمت حموم ميرم يه دوش اب سرد سرحالم ميکنه. پيراهن خردلی رنگم رو به همراه شلوار ساپورتی ميپوشم، موهای خيسم رو ازادانه پشتم ميريزم ازش اب ميچه روی پيراهنم ولی اهميتی نميدم از، آشپزخونه ميرم درب يخچال رو ميخام باز کنم که متوجه يادداشتی ميشم ...

-محيا حواست به غذاباشه برا نهار ساعت دو ميام

با بيخيالی ابرو هام رو ميدم بالا، به غذا سرميزنم بوی قرمه سبزی باعث ميشه لشتهام تحريك بشه مشغول خوردن صبحونه ميشم. ظرف هارو جمع می کنم وميشورم. شماره ی فاطمه رو ميگيزم مثل ديروز جواب نميده استرس ميگيرم با ناامیدی ميخام تماس رو قطع کنم که صداش می پيچه تو گوشي ....

-سلام

-سلام فاطمه كجايی از ديروز تا حالا قلبم اومده تو دهنم، نميگی من ميميرم از استرس

ميپره وسط حرفم وميگه:

-اروم باش کمی نفس بگير

ناخواستہ نفس، عمیقی ميكشم که ميگه:

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

-حالا شد ، دختر خوب

-خب ، فاطمه چیشد

-هیچی

-هیچی ، یعنی چی

-محیا بهتره که بیخیالش بشی

-چرا چیشده مگه؟؟

-کی هست خونتون؟

-تنهام

-میام خونتون

-پس زود باش که دارم میمیرم

گوشی، کنار میذارم با استرس پام رو تکون میدم بغض مهمون گلوم میشه ، فلش رو به تی وی وصل میکنم ، اهنک  
قرارمون یادت نره از منصور رو پلی میکنم گوش میسپارم به اهنک و غرق میشم تو حسرت هام.....

رمان: حسرت عاشقی:

زهرا — zdra — را:

صدای اف اف بلند میشه ، درو باز میکنم به استقبال فاطمه میرم با چهره ی گرفته و کمی مضطرب بغلم میکنه ، باهم  
میریم داخل روی مبل میشینه، روبروش میشینم و بابتی قرار میگیرم :

-چیشد فاطمه؟؟؟

-چیزه اومممم

-چیشده بگو دارم جون به لب میشم ، تلگرام داشت یانه؟؟

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

-اره داشت

نفسی میکشم ومیگم:

-پس چرا نگفتی از دیروز هزار دفعه زنگ زدم بهت جواب ندادی چرا ...

-محیا بیخیالش بشو، توسه سال این عشق رو تو قلبت پنهون کردی، الانم پنهون کن، اعتراف نکن بذار بدون اینکه  
غرور ودلت بشکنه فراموش بشه

پوزخندی میزنم وبا ناراحتی میگم:

-کجای کاری رفیق، هه دل من شکسته، داغون، خبرنداری. وقتی قلبم ریز ریزشده غرور رو میخام چیکار ....

کنارم جای میگیره وبا ناراحتی میگه :

-اروم باش محیا، من فقط و فقط بخاطر خودت گفتم حالا که خودت میخای باشه.

نگاه غمگینی میکنم و حرفی نمیزنم . نت گوشی رو روشن میکنه وارد تلگرام میشه .گوشی رو از دستش میکشم  
،خیره به پروفایل محمد میشم قلبم محکم خودش رو به سینه میکوبه ،نفسی میکشم .بادیدن پروفایلش بغض  
مهمون گلوم میشه اشکام روی صورتم ریخته میشه ،محیا گوشی رو ازم میگیره وبا عصبانیت میگه

-فقط بخاطر همین بهت گفتم بیخیال شوو ،ندیدی پروفایلش، اسمش عاشقونه اس حتی ایدیشم به اسم زنش به  
خودت بیاا

با لکنت میگم:

-شاید اکانت زنش

-خاک تو سرت ،اگه اکانت زنش بود که شمارش به این واون نمیداد

حرفی نمیزنم تموم گله هام ،تموم بغض هام وحسرت هام تبدیل میشه به سکوت وسکوت .....

دقایقی که میگذره به فاطمه میگم:

-فقط تلگرام داره؟

-نه، بیتالک هم داره، پروفایل اون از این داغون تره

-مگه چیه؟؟

گوشی رو به دستم میده، وارد بیتالک میشم، پروفایلش رو که میخونم لحظه به لحظه حالم بدتر و بدتر میشه سرم به دوران میفته. عکساش رو نگا میکنم دلم میلرزه بی قرار میشم تازه میفهمم که چقدر دلت اون چشما بودم خدایا چقدر ته ریش بهش میاد، عکس بدی جذاب تر وقشنگتره سر تا پا مشکی پوشیده خیره میشم بهش، یهو به خودم نهیب میزنم، خجالت بکش محیا اون زن داره گناه، گناه نگاش نکن اون مرد یه نفر دیگس، اون عاشق یه نفر دیگه اس، گوشی رو به دست فاطمه میدم وبا صدای بلند میزنم زیر گریه هق هق میکنم وضبحه میزنم، فاطمه نمیتونه اروم کنه اشکام تمومی نداره، بغضم ازبین نمیره سرم رو میزارم روی شونه فاطمه واشک میریزم، کمی که ارومتر میشم باصدای دورگه شده از گریه روبه فاطمه میگم:

-فاطمه من بهش پی ام میدم

-چی میگی تو

-هیچی من بهش میگم که دوستش دارم، میخام اروم بشم میخام حداقل حسرت اینکه بهش نگفتم دوستش دارم به دلم بمونه .....

رمان: حسرت عاشقی

وارد پی وی محمد میشم، خوشبختانه آنلاین، با تپش قلب فراوون ودستای لرزون برایش تایپ میکنم یه، سلام هزار بار تایپ میکنم وپاک میکنم بلاخره ارسالش میکنم ....

-سلام

بعد از دقایقی که به کندی برام میگذره بلاخره آنلاین تبدیل به تایپینگ میشه، ضربان قلبم هرلحظه بیشتر میشه تا اینکه که پی ام میاد ...

محمد:سلام

محمد:شما؟؟؟



حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

-خوب هستید؟؟؟

محمد:ممنون، شما؟؟

-کمی صبر کنید، می‌گم بهتون بذارید مطمئن بشم همونی هستید که دنبالشم.....

با اینکه عکسای پروفایلش خودش بود ولی همش استرس و ترس این رو داشتم که مبدا یه وقت نامزدش باشه.....

-ببخشید شما، اسمتون محمد

محمد:بله

-۲۳سالتون هست

محمد:بله

-اسم خانمتون هم نازنین

محمد:بله، شما کی هستید؟ که اینقدر دقیق منو میشناسین

-می‌گم حالا، قصد مزاحمت ندارم فقط یه کار کوچیکه

-بفرمایید

-مامان وبابا خوب هستن؟؟

-ممنون شکر خوبن

-تبریک می‌گم

-بابت؟؟

-ازدواجتون

-ممنون

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

-خوشبخت بشید، ایشا الله همیشه شادی باشه تو زندگیتون

-ممنون

بعد از دقایقی برام ویس فرستاد، قلبم داشت میومد تو دهنم هه من حتی تصور اینکه یه روز بخام بامحمد چت کنم هم نکرده بودم همش احساس میکردم یه خیال یه خواب شیرین، ویس رو دان کردم که صدایش پیچید تو گوشم، اب دهنم رو به سختی قورت دادم وگوش سپرده ام به صدای محمدی که شنیدن صدایش ارزو بود برام ....

-ببخشید نمیدونم خانومید یا اقا هستید هرچی هستید خیلی خوب منو میشناسید، بالا وپایین زندگی منم میدونید، خواهشا خودتون رو معرفی کنین وگرنه بلاک میشید .....

باحرفش دلم گرفت بغض مهمون گلوم شد، اشکام به ارومی روی صورتم جاری شد .....

رمان: حسرت عاشقی:

رمان حسرت عاشقی:

سه بار، وویسی که محمد فرستاده بود گوش دادم با استرس روبه فاطمه گفتم :

-حالا چیکارکنم؟؟؟

-بگو بهش دیگه

-نمیتونم دارم میمیرم

-مستقیم نگوکه دوستش داری

-چه جور بگم پس

-یه جمله میگم تایپ کن

-باشه

بادستای لرزون شروع به تایپ کردن، کردم.....

"همه میگن عشق یعنی دوست داشتن، ولی من میگم عشق یعنی یکی مثل تورو داشتن"

خوشبحال نامزدت که تورو داره .....

براش ارسال کردم، بغض مهمون گلوم بود مثل همیشه. شکسته شدن غرورم رو احساس میکردم ولی دیگه راه برگشتی نبود، تا حالاس رو گفتم بقیشم میگم .....

دوباره براش تایپ کردم، تاحالا اصلا به این فکر کردی که روزایی که تو لبخند رو لبِت بوده یکی از دوریت اشک می ریخته .....

تاحالا اصلا به این فکر کردی که روز عقدت وقتی خرشحال بودی وشادی میکردی، یه نفر از درد دوریت ودل شکستگی داره زار زار گریه میکنه ....

براش ارسال میکنم، بعداز دقایقی میگه:

-شما، کی هستید؟؟؟

-یه دلسوخته، یه عاشق ....

-میگید کی هستید یا برم

-محيام

-ميشناسم؟؟

-نمیدونم

-یعنی چی؟؟

-یعنی هیچی

-دارم گیج میشم، خواهشا بگید کی هستید

رمان: حسرت عاشقی

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

با دلهره نگاهی به فاطمه میکنم

-محیا، چیکارکنم میگی؟؟

-نمیدونم؟؟

براش تایپ میکنم

-پنج سال پیش یه عروسی بود، توام بودی، منم بود

-خب

-یکسال بعدش یه عروسی بود توام بودی، منم بودم

-خب

-دوهفته پیش توام بودی منم بودی

بعداز دقایقی که برامن خیلی سخت گذشت بلاخره، پیامش اومد

-خواهرزاده ی، حمیدی؟

دستام بی حس میشه، گوشی از دستم روی مبل میفته، فاطمه بانگرانی میگه:

-چی گفت، محیا؟؟

با لرز و بغض بهش میگم:

-شناخت

-چی

-شناخت، حالاچیکار کنم

-گوشی رو به دستم میده، جرئت اینکه نگاه کنم ندارم ازش چندتا پیام اومده ....

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

-اره، خودتون هستيد

-الووو

-محيا خانم شماهستين

حرفی برای گفتن ندارم ....

-.....ن

-خودتون هستين

-اره، خودمم

حالم هر لحظه بدتر و بدتر ميشد، احساس ميکردم از يه بلندی افتادم .

محمد:خوب هستين ،خانواده خوبين

-خوبن سلام دارن خدمتون ،شرمنده مزاحم شدم

محمد:نه بابا اين حرفا چيه ،شما مزاحم هستيد .

لحظه به لحظه ضربان قلبم اضافه ميشه .اين چرا اينجوری شد ،ناباورانه پی ام هارو می خوندم که فاطمه گفت:

-چيشده ،محيا؟

-فاطمه بيا بخون بين چي ميگه

-چی ميگه مگه

-طوری چت ميکنه ،انگار نه انگار که من ده دقيقه پيش بهش گفتم دوستش دارم

-وا

-بخدا

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

گوشی رو طرفش میگیرم، مشغول خوندن پیام ها میشه، بعداز خوندن پیام ها میگه:

-محیا به روش نمیاره توام دیگه حرفی نزن

-باشه

براش تایپ میکنم

-ببخشید شما بیتالک دارید؟؟

-نه

-چرا، دارید اسمتون میاد

- شماره منو از کجا آوردین

-بماند

-آی دی بیتالک رو بی زحمت بدیم ادتون کنم

براش ای دی رو میفرستم، گوشی فاطمه رو بهش میدم، میرم سراغ گوشی خودم. بیتالک رو باز میکنم که درخواست دوستیش برام ارسال میشه.....

رمان: حسرت عاشقی:

بعداز قبول کردن درخواست دوستی، آفلاین میشم. باور اینکه به محمد گفتم دوستش دارم برام عجیب وسخته.....

فاطمه بعداز مرتب کردن شالش، عزم رفتن میکنه....

-کجامیری فاطمی؟؟

-برم خونمون دیگه دیره

-میموندی کاش

-نه دیگه

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

مشغول پوشیدن کفشاش میشه که با بغض میگم:

-فاطمه

-جانمم

-دستت درد نکنه رفیق، تو امروز منو مدیون خودت کردی، شرمندت شدم، قسم میخورم اگه یه روز عاشق بشی هر کاری میکنم تابه عشقت برسی هر کمکی از دستم بر بیاد انجام میدم.....

باخوش رویی بغلم میکنه ....

-قربونت بشم بغض نکن، عذاب نده این همه خودت

-نمیتونم

-بخوای میتونی، من دیگه برم

-به سلامت، خداحافظ

-خداحافظ می بینمت

فاطمه میره، به غذا سری میزنم. سفره رو آماده میکنم تا اینکه مامان و بابا و مهیار میان ....موقع خوردن غذافکرم درگیر محمد بود با غذا بازی بازی می کردم، بابا با نگرانی گفت:

-دخترم، اتفاقی افتاده

-نه باباجان، چطور؟؟

-اخه غذات رو نمی خوری

-اشتها ندارم

از سر سفره بلند میشم و میرم به اتاقم، گوشی رو از روی میز کامپیوتر بر میدارم. وای فای رو روشن میکنم وارد بیتالک میشم، پست هایی که محمد لایک کرده رو نگاه میکنم، خدایا قصدش چیه از این کارا.....منم پست هاش رو لایک میکنم، خیره عکس پروفایلش میشم اشک به چشمام هجوم میاره ....

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

یه پیام ازش بهم میاد

-چرا عکس خودتون نیست تو پروفایل

تازه یاد عکس های درب و داغون پروفایلم میشم، عکس هایی که از اول تا آخرش پراز مرگ و عروسی عشقم هستش. براش تایپ کردم

-همه که قرار نیست تو پروفایلشون عکس خودتون رو بزارن، درست نیست

-بله، درست

رمان: حسرت عاشقی:

با دودلی واسترس براش تایپ میکنم

-میشه عکس خانمتون رو برام بفرستید؟

-باشه میفرستم، ولی شما هم باید عکس خودتون رو بفرستید

با خواهشی که کرد چشمام چهار تا شد، اخه محمد عکس، من رومیخاد چیکار کنه .....

چند دقیقه که گذشت عکسی برام ارسال شد عکس رو باز کردم خیره به صفحه ی گوشی بغض کرده بودم، یه دختر با لباس دکلمته به رنگ صورتی کمرنگ بود، چهره ی واقعیش زیر اون همه ارایش معلوم نبود ولی درکل دختر خیلی خوشگلی نبود، محمد خیلی از اون بهتر و جذاب تره. کناره نازنین زن محمد، محمد نشسته بود که پیراهن صورتی کمرنگی به تن داشت، رنگ چشمش سرخ سرخ بود. نمیدونم چرا ولی احساس می کردم توی چشمای قشنگش یه غم بزرپی خونه کرده، زمان برام متوقف شده فقط خیره به عکس محمد و نازنین بودم. حسودیم شداره، حسودیم شد من به زن محمد حسودی کردم برای اینکه الان محمد کنار اون نشسته برای اینکه محمد الان برای اون، برای اینکه عاشقش، پس من چی خدا، مگه من عاشقش نبودم مگه من بنده ی تو نیستم مگه من دل ندارم چرا باید دل من بشکنه چرا باید حسرت بکشم، چرا سهم من از عشق محمد تو این چندسال فقط و فقط دوری و غصه بوده .... پیامی از محمد برام میاد، طبق قولی که به محمد دادم عکسش رو پاک میکنم و نگاهی به پیام جدید میندازم ....

-عکس رو براتون فرستادم حالا شما بفرستید



حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

چشمام رو، روی هم میذارم با دلشوره واسترس وارد گالری میشم یکی بهترین عکس هام رو انتخاب میکنم و براش نجوا میکنم تا بعد از ده ثانیه عکس خود به خود پاک بشه و توی گوشیش باقی نمونه ....عکس رو براش ارسال میکنم بعد از چند دقیقه سکوت براش میفرستم

-عکس براتون ارسال شد دیدین

-بله دیدم، ولی شبیه اون روز صبح نبودید

چشمام گرد میشه و تایپ میکنم

-یعنی چی، خودم بودم دیگه، اوصولا خوش عکسم

-بله، عکس رو دیدین

-بله دیدم، انشا الله خوشبخت بشین، خانم خوشگلی دارین بهم میان

-ممنونم، شما هم خوشبخت بشین شما لطف دارین

-خواهش میکنم این چه حرفیه، دیگه مزاحمتون نمیشم ببخشید

-چه مزاحمتی شما مزاحم هستید

-یه درخواستی داشتم ازتون

-چه درخواستی؟؟

-اینو واقعا از ته قلبم میگم

-چی رو

-منو مثل خواهر نداشته خودتون بدونید

-چشم حتما این یه افتخاره محیا خانم

-میتونید روی من حساب کنید من از این به بعد دوتا برادر دارم

-شما لطف دارین، منم از این به بعد یه خواهر خیلی خوب دارم

-دیگه مزاحم نمیشم، مواظب خودتون باشین خداحافظ

-همچنین، بای

رمان: حسرت عاشقی:

نت گوشی رو خاموش کردم، یه بغض کوچکی هنوز اون ته ته‌های گلوم جاخوش کرده بود....عین دیوونه به یه جا خیره شده بودم و فقط به محمد فکر میکردم....

یه ماه کارم شده فکر کردن، حرفی نمی‌زنم، گله ای نمی‌کنم، اشکی هم نمی‌ریزم، همه چی رو تو خودم می‌ریزم، یه گوشه می‌شینم و فکر میکنم، غرق میشم تو فکر محمد....

"عجیب نه، خدایا این اگه فکرمنه چراهمش پیش محمد" چرا لحظه لحظه های زندگی تلخ شده از هیچ چیزی لذت نمی‌برم، خوشحال نمیشم، خنده از لبام فراری شده، از غم و غصه و ناراحتی کسی ناراحت نمیشم از شادی کسی شاد نمیشم، شده یه مرده متحرک که فقط فقط دوست داره یه جاخیره بشه به عشقش فکرکنه، عروسی یا جشنی که میرم اشک مهمون چشم همیشه بغض تو گلوم جاخوش میکنه، حالم این روزا عجیب خراب. دیگه به هیچ عنوان سراغ محمد نرفتم بهش پیامی ندادم دارم سعی میکنم فراموش کنم محمدی رو که چهارسال عاشقانه توی قلبم بوده.....

رمان حسرت عاشقی:

لباس های فرم مدرسه رو پوشیدم، چشم از شدت بی‌خوابی خمارشده بود، چادر رو سرم کردم و از خونه زدم بیرون.

قدم زنان درحالی توی فکر و خیالام غرق شده بودم، از خیابونا میگذشتم تا اینکه رسیدم به مدرسه.

وارد حیاط مدرسه شدم، خیادگط پر بود از دخترهایی که لباس سرمه ای پوشیده بودن.

باچشمام دنبال بچه ها می‌گشتم، متوجه مریم شدم با بی‌حالی به سمتشون رفتم، بچه ها متوجه من که شدن از سکویی که روش نشسته بودن بلند شدن، مریم به سمتم اومد، هم دیگرو بغل کردیم....

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

-سلام مریمم وای دلم برات خیلی خیلی تنگ شده بود

مریم:عشقم دل من برات یه ذره شده بود، الهی من قربونت بشم

-خدانکنه، خانومی

فاطمه رو اینبار بغل کردم ودم گوشش، به ارومی گفتم:

-مدیونتم رفیق

با اخمی که چاشنی صورتش شده بود گفت:

فاطمه:عه این حرفا چیه محیا

لبخندی میزنم واینبار مثل همیشه نفس دوان دوان خودشوتو بغلم پرت کرد، دستام رو دور کمرش حلقه کردم وگفتم:

-تو، آدم نمیشی نه؟؟

قهقهه ای میزنه

نفس:قربونت بشم فرشته ها! که آدم نمیشن

زبونم براش در میارم وباهم دیگه می شینیم رو سکو.....

رمان حسرت عاشقی:

وارد کلاس میشیم، اکثر بچه ها از هم کلاسی های قدیمی هستن وباهاشون آشنا....

کنار دختر ویدا نامی میشینم، نگاهی بهم میکنه یه دختر شیرین وخوشگل تپل ومپل....

لبخندی میزنم

-سلام

دستش رو به سمتم میگیره، باهم دیگه دست میدیم باروی گشاده جوابم رو میده.....

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

-من محیام ، توام فکر کنم ویدا باشی

-اومم اره ولی تواز کجا میدونی

-آمارت رو گرفتم خانومییی

-اوه خانم آمارگیر

-بله دیگه ما اینیم

با اومدن دبیر سکوت ، عجیبی توی کلاس حاکم میشه ، بعد از شاخ وشونه کشیدن شروع میکنه به درس دادن .....

هیچ کس جرئت نمیکنه کلامی حرف بزنه ، چون همون اول به قولی گربه دم حجله کشته ....

بعداز دقایقی که به کندی گذاشت زنگ به صدا درمیاد به همراه نفس وفاطمه ومیریم ودخترجدیدی که به اکیپمون

اضافه شده واسمش زهراس به حیاط میریم همگی با بیخیالی کنار درختا روی زمین میشینیم .....

کم کم بهاره وسمانه وندا ولیلا و بچه های دیگه که از دوستای پارسالیمون هستن به جمع مون اضافه میشن .....

مشغول بگو وبخند میشیم تا اینکه زنگ به صدا درمیاد به سمت کلاس میریم ، کنار فاطمه بالا سرش وایمیستم که

میگه:

-هان

-مرض

-وا

-والا

-کارت و بگو

-پیر بیرون

-جاان

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

-بادمجان ،بیا بیرون دیگه عه

از روی نیمکت بلند میشه کنار مریم جا میگیرم و برای فاطمه هم جا باز میکنم کنارم میشینه ....

-چه خبراااا مریم خانم

-سلامتی، عشقم

-من عشقتممم

-شما نفس مایی

-شما سروری

-شما جوونی

-شما هم بادمجونی

مشتی از بازوم میزنه وبا عصبانیت میگه

-آدم نمیشی توو

-آدم بشم تو تنها میمونی

-کثافت

-اودتی

معلم جدیدی وارد کلاس میشه کنار ویدا میشینم وگوش میسپارم به حرفای دبیر گرامی.....

رمان حسرت عاشقی:

به ساعت نگاهی میندازم وبا کلافگی روبه ویدا میگم :

-زنگ نمیخوره چرا ،خسته شدم

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

-الاناس که بزنگه

نگاهی بهم میکنه ومیگه :

-خستگی از سر وروت میباره

-توخته نیستی یعنی ،ساعت دوهاااا

-عادت میکنی ،حالا اولاش

با زده شدن زنگ ،بامریم وفاطمه خداحافظی میکنم .

به همراه نفس ونازنین و ویدا از مدرسه میایم بیرون ،ویدا با دیدن نامزدش که به دنبالش اومده خداحافظی میکنه  
وازما جدامیشه .....

به همراه نازنین با الهام والهه و رویا راه خونه رو در پیش می گیریم ....

کل راه رو به گپ زدن و حرف زدن مشغول میشیم با رسیدن به خیابون اصلی از الهه والهام و رویا خداحافظی میکنم  
وبه همراه نازنین که خونه هامون توی یه خیابون همراه میشم.....

نازنین دختر شوخ وبامزه ای ،چشمای مشکی کشیده ی جذابی داره به همراه لبای قلوه ای و دماغ قلمی ،رنگ  
پوستش هم نه میشه گفت سبزه اس ونه سفید یه چیزی بین متوسط درکل دختر جذاب و خوشگلی .....

بارسیدن به خونمون از نازنین خداحافظی میکنم ...

-بیابریم خونه نازنین

-مرسی عزیزم

-بی تعارف میگم

-فدات ،سلام برسون به مامانت

-سلامت باشی توام سلام برسون

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

دستش رو به معنای خداحافظی تکون میده وازم دور میشه ....

اف اف رو میزنم که صدای مهیار می پیچه

-کیه؟؟

-منم

-منم کیه؟؟؟

-بازکن درو مهیار منم محیا

-محیا کیه دیگه !

-ای وای توروخدا باز کن درو دارم از گرما هلاک میشم....

در با صدای تیکی بازش میشه میرم داخل با کلافگی و غر غر کنان چادرم رو از سرم در میارم ، جوراب هام رو از پام در میارم تری حیاط پاهام رو میشورم ، سردی اب که به پاهام میخوره لذتی عجیبی زیره پوستم احساس میکنم بعد از شستن صورتم و دستام میرم داخل خونه.....

زهرا—zara—را:

به سمت آشپزخونه میرم نگاه ها به سمتم برمیگرده ...

مامان:سلام دخترم ، خسته نباشی

-سلام مامانی سلامت باشی

مامان:خیلی خسته شدی

-اره دارم میمیرمم

-خدانکنه برو لباسات رو عوض کن بیا

به سمت اتاق میرم ،دکمه های مانتوم رو دونه دونه باز میکنم به اتاق میرسم مقنعه رو از سرم درمیارم وروی تخت  
میندازم مانتوم رو هم در میارم میندازم کنار مقنعه .شومیز آبی رنگی تنم میکنم شلوار برمودای مشکی هم میپوشم  
جلوی آینه میبیرم ،بادیدن موهای سیخ سیخ شدم چشام گرد میشه ....

-خدا رحم کنه به شوهر من نگا نگا چه شکلی شدم بیچاره اینجوری منو ببینه ،دوتا پا که داره دوتا هم قرض میگیره  
د بدوو که رفتیم

شونه رو از روی میز توالت بر میدارم غرغرکنان موهام رو شونه میکنم ،شونه رو روی میز میزارم موهام رو گیس  
میکنم .کش قرمز رنگی که پاپیون خوشگلی داره به انتهای موهام میبندم واز اتاق میزنم بیرون .....  
وارد آشپزخونه میشم ودستام رو میشورم ،کنار مهیار میشینم .....

مهیار نگاهی میندازه میگه

-به به محیا خانم لولو رفای هلو اومدی

چشم غره ای بهش میرم ومشغول کشیدن غذام میشم ....

غذاکه خورده شد ظرف هارو جمع میکنم تا بشورم که مامان مانعم میشه

-محیا بذار بمونه خودم میشورم

-چرا تو من میشورم دوتا ظرف دیگه

-خسته ای تازه از مدرسه اومدی برو استراحت کن

-عجله ای نیست می شورم ظرف هارو میرم

اصراری نمیکنه ،از آشپزخونه میره بیرون مشغول شستن ظرف ها میشم .ظرف هاکه شسته شد دستام رو با حوله  
خشک میکنم وخمیازه کشان به سمت اتاقم میرم به محض رسیدن به اتاق روی تخت ولو میشم چشمام روی هم  
میفته وتوی خواب عمیقی فرو میرم.....

زهرا zara:را:



حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

باصدای آلامر گوشی،چشمام باز میکنم زیرلب فحشی نثار این خروس بی محل میکنم ازروی میز برمی دارم بدون اینکه نگاه کنم کیه جواب میدم ...

-بعله؟؟

-زهرمار

-توشکمت،مزاحم

-هووی محیا،خواب بودی

-به تو چه

-بی ادب منم زندایت

نگاهی به صفحه گوشی میکنم ودیدن شماره میگم

-اوا تویی معذرت میخام خوابالو بودم

-خجالت بکش اول یه نگاه بنداز ببین کیه بعد جواب بده شاید غریبه باشه

-باشه، چشم

-چشمت بی بلا

-کاری داشتی زنگیدی؟؟

-اره،اخه من کارت نداشته باشم بیکارم بهت زنگ بزنم

-اره

با عصبانیت میگه

-محیا میزنم تو دهننتاااا

-میتونی بزن!

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

-اصلا منو باش که زنگ زدم به تو خبر خوب بدم، ولش کن تو لیاقتش رو نداری

دلہ ہری میریزہ وبا لکنت میگم

-چه خبری؟؟؟

-دیگہ نمیگم خداحافظ

-عه زندایی تورو خدا اذیت نکن بگو

-پاشو بیا خونمون یہ فکری میکنم حالا

-باشه خداحافظ

-خداحافظ

با حرفایی که این زد، کلا خواب از سرم پرید... آبی به صورتم میزنم نگاهی به ساعت میندازم ساعت پنج، اومم الان برم شیش ونیم اینا برمی گردم. در کمد رو باز میکنم مانتوی پاییزه ی مشکی رنگم رو تنم میکنم، شلوار کتان مشکی رو هم میپوشم. به سمت آینه میرم وشال مشکی رنگم رو سرم میکنم بعد از زدن برق لب و عطر از اتاق میزنم بیرون از مامان خداحافظی میکنم وراهی خونه زندایی میشم.....

زهرا — zara:

مقابل در دایی وایمیستم، اف اف رو میزنم که زندایی درو باز میکنه. از حیاط میگذرم و وارد خونه میشم.....

-سلام برعشق خودم

مثل همیشه از همون اول کل کلامون شروع میشه با پوزخندی میگه:

-عشقت من نیستم، آقا محمد

-نه دیگه، دیگه آقا محمدتون عشقم نیست تو عشقمی

-چرا حالا آقا محمدمااا

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

-پس، چی؟

-آقامحمد شما!

-وا

-والا

دیوونه ای نثارش میکنم، روی مبل مقابلش میشینم. بلندمیشه وبه سمت آشپزخونه میره ....

-زندایی توروخدا چایی نیار یااا

-پس چی بیارم، قهوه بیارم خوبه ملکه الیزابت

-اوممم اونم خوبه، ولی الان فقط آب بیار، سریع تر خدمتکار من

به سمتم خیز بر میداره که پابه فرارمیزارم

دقایقی که میگذره باسینی آب وچای میاد کنارم میشینه، آب رو می خورم با بی قراری بهش میگم:

-توروخدا زندایی بگو بینم خبرت چیه؟؟؟

-اوممم نمیگم!

-چرا اونوقت؟

-بنا به دلایلی

دندون قرچه ای میرم میگم:

-پس برای چی به من گفتی توکه منو میشناسی همش فکرم مشغول میشه که اون قرار بود به من چی بگه ....

با بیخیالی میگه:

-خب بشه

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

با عصبانیت میگم:

-زندایی

-اه کوفت زندایی، آخه بگم از حال اینا میری میمونی رو دستم

-نترس نمی مونم رو دستت بگو

-منگ میشی، دیوونه میشی اگه بگم

-تو اینارو میدونستی به من گفتی برات خبر دارم

-آخه خیلی ویژه اس بگم شاخ درمیاری

-یعنی اینقدر

-اره، میدونی برات میگم فقط بین حرف زدندم نپر

-باشه، باشه بگو

با بی قراری خیره ی لبهات میشم که شروع میکنه به حرف زدن .....

-محمد باداییت چت میکنه

با تعجب میگم:

-نه!؟

-آره

-خب

-بهش یه پیامی داده بود که داییت رو دیوونه کرد

-مگه چی گفته بود؟؟

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

چشم غره ای میره ومیگه :

-والا اگه مهلت بدی دارم میگم

-باشه بگو

-اول اومد مثل همیشه سلام واحوال پرسى اینا کرد تا اینکه داییت ازش پرسید ،این پروفایلت یعنی چی

-مگه پروفایلش چی بود؟

-یه متن عاشقانه وغمگین بود زیرش نوشته بود به یاد عشق قدیمی

بغض میکنم ومیگم :

-خوشبحال عشق قدیمیش

-خب حالا بغض نکن بذار بقیش روبگم

-بگو

-خلاصه داییت ازش پرسید این چیه چرا عشق قدیمی ،مگه تو زن نداری

-اون چی گفت

-گفت ماهم یه روز عاشق شدیم ولی نشد که بهش برسیم .....داییت گفت عشقت کی بود

-گفت کی بود

-الهی خفه بشی محیا دارم میگم دیگه ،به داییت گفت :آقا وحید قول میدین اگه حرف هام رو شنیدین فامیل بودن

رو کنار نذارین ؟

داییت گفت:نترس بگو

بلاخره باهزار ترس ولرز شروع به گفتن کرد.....

زهرا—zaha—را:

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

محمد: آقا وحید من محیا خانم رو دوست دارم

زندایم ادامه میده

زندایی: محیا داییت دیونه شد کنترل کوبید زمین، رنگش شده بود عین گوجه

زندایی ادامه میده که نگاهش به من مسخ شده میفته، به طرف میاد. تکونم میده وبا نگرانی می پرسه

زندایی: محیا حالت خوبه

یه لیوان آب به دستم میده. لبای خشک شده ام با آب تر میکنم. بغضم رو قورت میدم وبا لرز میگم

-زندایی گفتی محمد چی گفته؟

باترس میگه

زندایی: هیچی نگفته اصلا هرچی هم

گفته غلط، کرده گفته

باعجز مینالم

-تورو خدا بگو

زندایی: گفت من محیا خانم رو دوست دارم

-دروغ میگی؟؟

چشم غره ای میره ومیگه

زندایی: چه دروغی محیا، اصلا اسپرین گرفتم از صفحه الان نشونت میدم

میره گوشیش رو میاره به سمتم می گیره مشغول دیدن اسگرین هایی که از صفحه گرفته شده میشم. لحظه به لحظه  
حالم بدتر میشه تو تک تک چت هایی که کردن محمد به عشق من اعتراف کرده اینکه پنج سال منو دوست داره ....

این که منو دوست داشته و نتونسته فراموشم کنه اینکه پدرش مجبور به ازدواجش کرده .چشمام سیاهی میره چیزی تو معدم قل میخوره و بالا میاد به سمت دستشویی دوان دوان میرم و هرچی خوردم و نخوردم رو بالا میرم ،آبی به صورتم میزنم نگاهی تو آینه به خودم میکنم اشکام به ارومی روی گونه ام میچکه بغضم لحظه به لحظه بیشتر میشه از دستشویی میام بیرون که باچهرهی نگران زندایی روبه رو میشم بی توجه بهش شالم رومرتب می کنم از خونشون میزنم بیرون و به صدا زدندهای زندایی هم توجه نمی کنم.....

زهرا zara\_\_\_\_\_را:

مثل دیوونه ها توی خیابون قدم می زدم اینقدر توی خودم غرق شده بودم که متوجه اطرافم نبودم ،وارد پارک خلوت محله شدم روی نیمکتی نشستم به چندلحظه پیش واتفاقی که افتاد فکر کردم اشکام دوباره با یادآوری حرفایی که محمدزده بود روی گونه ام غلطیدن .

خدایا یعنی زمانی که من محمدرو دوست داشتم اونم من دوست داشته .....

چقدر دیر اعتراف کرد عاشقم ومن چقدر دیر بهش گفتم دوستت دارم ،حالم داره از خودم وزندگیم بهم میخوره از خودم ومحمد وهرکسی که دور واطرافم وجود داره متنفرم ،به ارومی هق هق میکنم که متوجه نشستن کسی کنارم میشم سرم رو برمی گردونم و به کسی که کنارم نشسته نگاه میکنم ،یه پسر هیکلی که نیم رخ جذابی داره ،یه پیراهن مشکی رنگ جذب به همراه شلوار کتان مشکی پوشیده تو خودم جمع میشم وکیف رو روی شونم مرتب می کنم از رو نیمکت بلند میشم تا برم که .....

زهرا zara\_\_\_\_\_را:

باصدای پسره میخ کوب شدم ....

پسر:من قصد مزاحمت ندارم

-منم حرفی نزد

پسر:میشه چند لحظه بشینید

-نه ،نمیشه

پسر:چرا؟؟

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

-اینجا محله ی ماهست همه منو میشناسن برای یه دختر بده که بایه پسر تو پارک باشه

پسر:حرف شما درست،میشه بریم کافی شاپ

پوزخندی میزنم ومیگم

-شما درمورد من چه فکری کردین؟

از روی نیمکت بلند میشه ،آب دهنم رو به سختی قورت میدم ،چقدر قد بلندوهیکلی من دربرابرش عین یه مورچه  
ام خدا رحم کنه ....

پسر:من درمورد شما هیچ فکری نکردم گفتم قصد مزاحمت ندارم براتون

سرم بلند میکنم تا صورتش رو ببینم ،چشماش یه جذابیت خاصی داره، آدم رو جادو میکنه ....

به سختی میگم :

-چیکارم دارین

پسره :میشه شمارتون رو داشته باشم تا اونطوری بهتون کارم رو بگم

دوباره پوزخندی میزنم ومیگم :

-دیگه چی میخای؟؟

پسره:خاهش میکنم خانم

لحن ملتمس آمیزش باعث میشه تا کوتاه پیام

-آیدیم رو بنویسید تو تل بهم بگین

گوشیش آیفونی از جیبش در آورد بعد از گفتن آیدیم ازش دور شدم ،همش با خودم فکر می کردم که باهام چیکار  
داره ...

تا برسم به خونه هوا تقریبا تاریک شده بود. در و با کلید باز کردم از حیاط گذشتم و وارد خونه شدم ...



حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

-سلام بر اهل خانه

مامان از آشپزخونه بیرون اومد

مامان:سلام دخترم چرا دیر اومدی

-والا زود اومدم تا برسم هوا تاریک شد

مامان :باشه گلم برو لباس هات رو عوض کن بیا سالاد درست کن

-چشم مامان

مامان:چشمت بی بلا

به طرف اتاقم میرم وحواسم به دور واطرافم نیست ،یکباره با سکندری میخورم وچشمتون روز بد نبینه با مخ میام  
زمین .دردی عجیبی روی زانوم احساس میکنم صورتم از درد جمع میشه و نالم در میاد .....

مهیار:چیشدی محیا

سرم وبلند میکنم وبه چشمای شیطونش خیره میشم چشم غره ای میرم ومیگم:

-تو پا دادی اره

عقب عقب میره و با خنده میگه:

مهیار:به مرگ خودم نه

بی توجه به درد دی که توی زانوم پیچیده به سمتش خیز برمیدارم به دنبالش میفتم مثل بچه ها فرار میکنه وبه سمت  
حیاط میره دنبالش دوان دوان میرم ...

-چیه چرا فرار میکنی

مهیار :په وایسم مته گاو بهم حمله کنی

دندون قرچه ای میرم

-به من میگی گاو

با دیدن شلنگ آب، با خبثت نگاهش میکنم به آب رو باز میکنم و اب رو به سمتش می گیرم که جیغش میره به هوا.....

به سمت خیز برمیداره و به یه حرکت کوچیک شلنگ از دستم میکشه بیرون و خیس آبم میکنه مثل دوتا جوجه آبکشی شده اب از سر و رومون میچکه مامان با دیدنمون غرغر میکنه به سمت اتاقم میرم ،لباسام رو عوض میکنم و مشغول خشک کردن موهام میشم که چیزی تو ذهنم جرقه میزنه ،وای خدای من اصلا یادم نبود گوشه رو از روی میز توالت برمی دارم نت رو روشن میکنم و وارد تلگرام میشم ،پیامی از یه شخص غریبه اومده پروفایلش رو نگاه میکنم وای این که همون پسری که امروز تو پارک دیدم در جواب سلامش تایپ میکنم....

محیا:سلام

اسمش ماهان ،برام تایپ میکنه

ماهان:خوبی

محیا:ممنون ،میشه کاری که داشتید رو بگید

ماهان:چقدر عجله دارید ) :

محیا:عادت ندارم با غریبه ها چت کنم

ماهان:عجب ،ببخشید خانم؟

محیا:محیا هستم

ماهان:محیا خانم چه پروفایل های داغونی دارین

محیا:به شما مربوط میشه این مسئله

ماهان:نه محیا خانم باعث سو تفاهم نشه من روانشناس هستم

محیا:خب هرچی که میخای باش من چیکار کنم کارتون با من چیه ؟

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

ماهان:چه اخلاق تندی دارید

محیا:به خودم ربط داره

ماهان:خدا به شوهرت رحم کنه

محیا:رحم میکنه نترسید شما

ماهان :مینونید یه روز بیاید مطب من

محیا:نه، براچی؟

ماهان :کار مهمی دارم

محیا:چه کار مهمی

ماهان :من از شما خوشم اومده

محیا:یعنی چی الان این حرف

ماهان:بامن دوست میشید؟؟

با عصبانیت تایپ می کنم

محیا:درمورد من چه فکری کردین آقا

ماهان :ماهان هستم

محیا:هرچی میخای بش به من چه

ماهان :کمی داشتن ادب و شخصیت خیلی خوبه .....

محیا:من همینم میخای بخواه نمیخای نخواه):

نت رو خاموش میکنم واز اتاق میزنم بیرون .....

سر شام مهیار با اخم و تخم نگاهم می کرد منم بیخیالش مشغول خوردن غذا بود مثل همیشه بعد از خوردن غذا  
ظرف هارو جمع کردم وشستم وبه اتاقم رفتم لپ تاپ رو روشن کردم وبه آهنگ از شادمهر پلی کردم وباز سفر  
کردم تو خیال محمد .....

[OBJ]

درگیر رویای توام منو دوباره خواب کن

دنیا اگه تنهام گذاشت تو منو امتخاب کن

دلت از آرزوی من انگار بی خبر نبود

حتی تو تصمیمای من چشمت بی اثر نبود

♪♪♪

خواستم بهت چیزی نگم تا با چشم خواهش کنم

درارو بستم روت تا احساس آرامش کنم

باور نمیکنم ولی انگار غرور من شکست

اگه دلت میخواد بری اصرار من بی فایدست



هر کاری میکنه دلم تا بغضمو پنهون کنه

چی میتونه فکر تو رو از سر من بیرون کنه

یا داغ تو دلم بزار یا که از عشقت کم نکن

تمام تو سهم منه به کم قانعم نکن...

شادمهر عقیلی "انتخاب"

بازم مثل همیشه بغض، حسرت اشکام مهمون گونه ام میشه نت رو روشن میکنم شماره ی محمد رو میزنم به عکس پروفایل خیره میشم بغض هر لحظه سنگین تر میشه، خیلی دلتنگم خیلی، من پستم نه پستم که به مرد یه نفر دیگه خیره شدم، پستم که عاشق کسی هستم که نامزد داره حق هق می کنم.....  
پیامی از ماهان بهم اومده بی اراده وارد پی وی میشم پیامش رو میخونم.....

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

ماهان:معذرت میخام محیا خانم

ماهان:ببخشید باعث ناراحتی شدم

ماهان:اصلا مزاحمتون نمیشم

بی اختیار تایپ میکنم ....

محیا:

"پروفایلت تموم دنیام

من به چک کردن تو

معتادممممم"

براش ارسال می کنم که تیک ارسال میخوره .....

ماهان:من!

محیا:نه

ماهان:کی؟

محیا:همدم خوبی میشی

ماهان:بله چراکه نه

محیا:عشقم ومیگم

ماهان:عشق داری

محیا:اوهمم تو عاشق شدی

ماهان:نه

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

محیا: پس درک نمیکنی من چی میگم

ماهان: درسته عاشق نشدم ولی عاشقای زیادی دیدم، میدونم عشق چیه

محیا: خوبه

ماهان: باعشقت دوستی

محیا: نه

ماهان: پس؟

نمیدونم چرا ولی دلم میخاد با این پسره چشم عسلی درد ودل کنم، دوست دارم کمی آروم بشم شروع می کنم به گفتن، از عاشق شدنم میگم از شکست خوردنم از دیدن محمد از اعتراف به عشقش از همه چی میگم اشکام با یادآوری خاطرات دوباره سرازیر میشه .....

ماهان: خیلی ناراحت شدم

محیا: داغونم داغون

ماهان: محیا اروم باش

محیا: کشمش هم دم داره

ماهان: جاان

محیا: جانت سلامت، محیا خانم بهتره

ماهان: بله درسته، محیا خانم

محیا: میشه بیشتر از خودت بگی

ماهان: بله حتما، من ماهانم ۲۴ سالم تک فرزندم، پدر و مادرم تهران زندگی میکنن

محیا: پس شما اینجا چیکار می کنید

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

ماهان:سرباز اینجام

محیا: بهت نمیومد سرباز باشی

ماهان:به خوشگلا کچل بودنم میاد

محیا:اوعق سقف سوراخ شد

ماهان :چرا

محیا:از شدت اعتمادبه نفس

ماهان :اهان،ما اینیم دیگه

محیا:دوست دختر داشتی

ماهان :دوست دختر نه ولی عاشق اره

محیا:عاشق!

ماهان:اره

محیا:چطور عاشقی ؟

ماهان:والا این دختر خاله ودختر عموی من عاشق ومجنون منن

محیا:الان خوشحالی

ماهان:نه

محیا:چرا

ماهان:ناراحت میشم وقتی میبینم بخاطر منی که هیچ حسی بهشون ندارم خودشون اعداب میدن

محیا:هییی



حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

ماهان:چیشد؟چرا آه میکشی

محیا:هیچی من برم

ماهان:باش به سلامت

محیا:شب خوش

ماهان :شب شیک

نت رو خاموش،می کنم ،روی تخت خوابیدم با فکر کردن به ماهان و حرفاش پلکام روی هم افتاد توی خواب عمیقی  
فرو رفتم.....

روزا بدون توجه به ما میگذره،حالا که چه ما بخواهیم چه نخواهیم بلاخره میگذره امروز به حالیم انگار قرار یه اتفاقی  
بیفته یه دلشوره ی خیلی بدی دارم استرس دارم، میتروسم اتفاقی افتاده باشه ولی بچه ها نمیدارن که خیلی تو فکر  
برم با ویدا وارد کلاس میشیم بازم مثل همیشه بساط رقص و آوازخونی آماده اس ،روی نیمکت میشینم الهه آهنگ  
موهام زدم رو با تمسخر میخونه ،الهام آهنگ میانیش رو اجرا میکنه همگی از خنده وله شدیم روی نیمکت  
ها.خدانکشه این دوتارو بمب کلاس مان اینا نباش اصلا کلاس خشک و سرد میشه با اومدن دبیر همگی پخش میشیم  
وهرکس جای خودش میشینه وسکوت کلاس رو میگیره .....

با خورده شدن زنگ تعطیلی مثل همیشه با ویدا و الهه والهام ورویا ونازنین راهی خونه میشیم ،به جلو درمون که  
میرسم قلبم از حرکت می ایسته پاهام توانای راه رفتن ندارن ،سلانه سلانه خودم رو می رسونم خونه وارد حیاط  
میشم که مهیار رو میبینم با ترس بهش میگم :

محیا:چیشده مهیار ؟

دستی به موهاش میکشه ومیگه:

مهیار:هیچی نشده نگران نشو

محیا:یه چی شده که تو خونه مهمون هست ،چشات چرا قرمز ه

مهیار :هل نکنیا

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

با صدای لرزون میگم: نه، بگو

مهیار: آقا چون فوت کرده

قلبم یه لحظه نمی بینه، چشمام سیاهی میره میخام بیفتم زمین که مهیار میگیره منو، اشکام شروع میکنه به ریختن، واای خدای من پدر بزرگ که سالم بود چیشد یهو .....

حالم خیلی خراب از خستگی چون ندارم سر پا و ایسم، سرم بخاطر گریه زیاد داره میترکه از درد .....

مراسم سوم وهفت گذشت خونه خلوت شده، دلم داره میترکه، یه جور دلتنگی احساس می کنم. سه روزه که مدرسه نرفتم به اتاقم میرم شال مشکی رو از سرم درمیارم روی زمین میندازم گوشه رو از میز توالت برمی دارم، روی تختم جنین وار می خوابم، نت رو روشن میکنم به محض روشن کردن نت سیل پیام های ماهان سرازیر میشه، بعد از اون دردو دل باهم صمیمی تر شدیم ولی من بهش حسی ندارم، نه حس وابستگی نه دوست داشتن فقط به چشم یه دوست یه برادر یه همدم نگاهش می کنم، اونم پسر خیلی خوبی حد خودش رو می دونه، پرو نیست، ادب رو رعایت میکنه حرفایی نمیزنه که ناراحتم کنه همین خصوصیاتش باعث میشه که باهاش چت کنم .....

استیکر عصبانی میفرسته

ماهان: کجا بودی محیا

محیا: سلام

ماهان: علیک، از نگرانی داشتم میمردم کجا بودی

محیا: خوبی؟

ماهان: محیا با تو امااا چرا اهمیت نمیدی به حرفام

محیا: ماهان میگم بهت کمی صبر داشته

ماهان: محیا چقدر صبر کنم، دل نگرونت بودم دیوونه

محیا: ماهان چرا خیلی نگرانم میشی

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

ماهان:محیا!

محیا:نگو که بهم وابسته شدی

ماهان:حرفایی میزنی محیا من الان نزدیک سه ماه باهات چت می کنم اونوقت وابسته ات نشم

محیا:ما به این چت کردنا پایان میدیم خب

ماهان:محیا،تورو خدا

محیا:چی تورو خدا

ماهان:من عاشقت شدم

قلبم زیرو رو میشه ،خدای از چیزی که میترسیدم سرم اومد ،وای ماهان عاشقم شده ،آخه چرا خدای من .با دستای لرزون تایپ میکنم .....

محیا:آخه، چرا ماهان

ماهان:چراش رو باید از دلم بپرسی ،من همون اول که تو پارک داشتی گریه می کردی ،دوستتم پیشت بود عاشقت شدم ،عاشق اون چشمای غمگینت

محیا:نباید می شدی

ماهان:محیا چرا غیر منطقی حرف میزنی ،تو که خودت هم عاشقی میدونی عاشق شدن خود آدم نیست

محیا:من باید برم

ماهان:محیا تو چت شده ،چرا اینجوری می کنی تو که این همه بی رحم نبودی

محیا:ماهان حالم خوب نیست

ماهان:نمیگی این مدت کجا بودی

محیا:پدر بزرگم فوت شده بود

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

ماهان:واقعا

محیا:اره

ماهان:چرا به من نگفتی

محیا:وقت نکردم ،لازم نبود

ماهان:محیا چرا این همه سردشدی

محیا:نه اصلا ،من برم

ماهان:باشه مواظب خودت باش

محیا:باشه بای

ماهان:بای

نت رو خاموش،می کنم انگشتام رو داخل موهام می کنم کلافه نفسی می کشم با خودم زمزمه می کنم

-نه ،نه خدای من چرا اینطوری شد ،ماهان نباید به هیچ وجه عاشق من می شد،چرا آخه .....

حوله رو بر می دارم وبه سمت حموم میرم آب یخ رو روی سرم بازم میکنم ،احساس سرما که می کنم آب رو می

بندم ،دوش میگیرم از حموم بیرون میام شلوار مشکی رنگی به همراه شومیز قرمز رنگ می پوشم پشت میز

میشینم ومشغول خوندن امتحان فردا میشم.....

نه ماه بعد

.  
. .  
. .

با دستای لرزونم کارت عروسی رو از خالم می گیرم با بغض به کارت عروسی نگاه می کنم، لحظه به لحظه خالم بدتر میشه با دستای لرزون کارت رو باز می کنم اسم محمد من با نازنین کنار هم نوشته شده، عروسی عشقم منم دعوت کرده وای خدایا، خیلی نامردی محمد خیلی ....

شعر کارت عروسی رو با بغض زیر لب زمزمه می کنم دیگه طاقت ندارم کارت رو، روی این میزارم چادر رو سر می کنم از خونه خالم میزنم بیرون اشکام روی گونه ام روون میشه خیابون خلوت کسی نیست به سمت پارک محله راهم رو کج می کنم، روی نیمکت همیشگی میشینم هق هق می کنم و ناله میکنم ...

-خدایا چرا، چرا اخه مگه من بنده ی تو نبودم، دیدی یانه منو نمی بینی کارت عروسیش رو برام فرستاده عشقم دومادیش نزدیکه، عشقم مرد شدنش نزدیکه

از اه دل زار میزنم، احساس میکنم کسی کنارم روی نیمکت می شینه، با چشمای اشکی بهش نگاه می کنم وزیر لب میگم

-ماهان

ماهان: ماهان قربونت بشه اشک ریختن رو نبینه، الهی من فدات بشم چرا این مرواریدارو میریزی آخه، بخدا ارزشش رو نداره چرا خودت رو این همه اذیت می کنی ....

-ماهان، خالم بده عشقم کارت عروسیش رو برام فرستاده، منو به عروسیش دعوت کرده

گریه می کنم و برای ماهان حرف میزنم

-ماهان دارم آتیش میگیرم، داره قلبم میسوزه ....

ماهان: من فدای دلت محیا جون خواهر من گریه نکن لیاقتت رو نداشت

ناباورانه زیر لب زمزمه می کنم

-خواهری

ماهان: اره، محیا من باید یه چیزایی رو برات توضیح بدم

محیا: توضیح بده

ماهان:محیا

محیا:حالم بده ،دوست دارم بمیرم ،دوست دارم بمیرم شب عروسیش رو نبینم دوست دارم همین الان همین جا  
جونم دربیاد

ماهان:محیا

محیا:ماهان

دست های لرزونم مقابل چشماش میگیرم وادامه میدم

-باهمین دستام کارت عروسیش رو گرفتم باهمینا

بابغض ادامه میدم

-خسته ام ماهان خسته ،هیچ کس درکم نمیکند هیچکس نه دوستام نه تو ،دارم میسوزم دارم آتیش میگیرم

ماهان:محیااعذاب نده اینقدر خودت

محیا:ببین اینم از تو اعذاب نده خودت

قهقهه ای به همراه بغض میزنم ادامه میدم

-ماهان حسادت داره آتیشم میزنه من دارم به نازنین زن محمد حسادت میکنم لحظه به لحظه داره این بغض خفه ام  
میکند سالم بده میخام برم

از روی نیمکت بلندمیشم وبدون توجه به صدا زدناى ماهان به سمت خونه میرم.....

وارد خونه میشم توآینه به خردم نگاه میکنم چشمام شده دوکاسه خون ،بدون توجه به مامان میرم داخل اتاق وارد  
حموم میشم آب یخ رو روی سرم باز میکنم سردی آب به مغزو استخونم نفوذ میکنه از حموم میام بیرون ،لباسام رو  
تنم میکنم بدون توجه به موهای خیس روی تخت میفتم واز ته دل زارمیزنم میان گریه چشام بسته میشه توی  
خواب عمیقی فرو میرم.....

با احساس ضعف و لرز شدیدی چشمم رو باز کردم، گلوم به شدت می سوخت و سرمم شدید درد می کرد. ساعت ۹ صبح رو نشون می داد، با حال زاری به دستشویی رفتم، صورتم رو شستم چشمم خمارشده بود و حالت زاری داشت... از کمد مانتوی صورتی رنگم رو پوشیدم، شلواردمپای صورتیم رو تنم کردم و بعد از سر کردن شال از اتاق زدم بیرون مامان تا چشمش، بهم افتاد دستی به صورتش زدو گفت

مامان: محیا چیشده؟

با صدای گرفته گفتم

محیا: مامانم، حالن بده فکر کنم مریض، شدم

مامان: خب الان کجا میری

محیا: میرم دکتر

مامان: تنهامیری

به ناچار دروغ گفتم

محیا: نه با فاطمه میرم

مامان: مواظب خودت باش، میخای منم بیام

محیا: نه مامانی خداحافظ

کفش هام رو پوشیدم و از خونه زدم بیرون. قدم زنان به سمت تاکسی ها می رفتم که ماشینی کنارم ترمز کرد

-بیا بالا محیا

بابهت نگاه می کنم

محیا: تو اینجا چیکار میکنی ماهان

نگرونی توی چشمای عسلی رنگش میشینه ...

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

ماهان: محیا حالت خوبه ؟

با حالت زاری میگم

محیا: برو ماهان

ماهان: کجا میری؟

محیا: قبرستون ، میای؟

ماهان: چته محیا

محیا: به توجه

ماهان: سوار میشی یا به زور سوارت کنم

نیش خندی میزنم و به راهم ادامه میدم ، با کشیده شدن دستم به عقب برمی گردم با عصبانیت میگم

محیا: به چه حقی به من دست میزنی

با لحن پشیمونی میگه

ماهان: معذرت میخام دست خودم نبود

محیا: فقط برو ماهان ، برو

سرم گیج میره تعادلم رو از دست میدم که ماهان میگیره تا از زمین خوردن احتمالی جلوگیری بشه سوار ماشینم میکنه ، اشکی ناخود آگاه روی گونم می چکه . پشت فرمون میشینه و با اخمی که چاشنی صورتش، شده رانندگی می کنه.....

با توقف کردن ماشین چشم رو باز می کنم ، ماهان در ماشین رو باز می کنه میخاد کمکم کنه که پیدا بشم ، دستشو پس میزنم و به طرف اورژانس میرم پشت سرم میاد روی یکی از صندلی ها میشینم .....

به همراه ماهان وارد اتاق دکتر میشیم . دکتر نگاهی بهم میندازه فشارم رو میگیره و میگه



حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

دکتر:چیکار کردی باخودت فشارت روی هفت

صدای پوزخند ماهان به گوشم میرسه ،دکتر سرمی برام مینویسه....

دوباره روی صندلی ولو میشم ماهان بعد از گرفتن دارو میاد روی تخت میخوابم پرستاری میادو سرم رو وصل میکنه ،چشمام رو روی هم میزارم که متوجه سنگینی نگاهی میشم تا چشم باز می کنم بانگاه خیره ماهان مواجه میشم.

محیا:اتفاقی افتاده

ماهان :نه ،یه چیزایی رو باید بهت بگم

با عجز میگم

محیا:توروخدا ماهان امروز ظرفیتم پره اصلا حال ندارم بعدا میگی

ماهان :باشه

دیگه حرفی بینمون زده نمیشه ،سرم که تموم میشه پرستاری میاد از دستم خارج میکنه .....

سوار ماشین ماهان میشم ،آهنگی از سامان جلیلی از پخش ،درحال پخش،شدن ،به چهره ی ماهان نگاهی میندازم  
گره ای بین ابروهاش جا خوش،کرده که چهره اش،رو جذاب تر نشون میده ....

محیا:ماهان

جوابی نمیده ،دوباره میگم

محیا:ماهان

با بی قیدی میگه

ماهان:هان

با مین مین میگم

محیا:اومممم هزینه چقدر شد ؟

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

ماهان:هزینه چی؟

محیا:بیمارستان

چنان احمی میکنه که صدام درنمیاد و خفه خون میگیرم سر کوچه پیادم میکنه. قدم زنان به سمت خونه میرم به محض رسیدن اف اف رو میزنم

مامان:بله

محیا:درو باز کن

در با صدای تیکی باز میشه کفشام رو درمیارم و ،وارد خونه میشم روی مبل ولو میشم مامان با نگرانی سمتم میاد

مامان:رفتی دکتر

محیا:اره

مامان:دارو داد

محیا:اره انتی بیوتیک ،سرمم وصل کردن

مامان:سرم دیگه چرا؟

محیا:فشارم خیلی پایین بود

مامان:چیشده بهت محیا چندروزه حالت خیلی بده فکر میکنی نمیفهمم مدام داری گریه میکنی ،فکر میکنی متوجه غم تو چشمات نمیشه ،چیشده دخترم ،نازنینم بهم بگو

محیا:هیچی نشده ،فقط خسته ام

دوباره میخاد حرفی بزنه که به سمت اتاق میرم ،لباسام رو از تنم درمیارم ولباس خونگی میپوشم ،روی تخت خودم میندازم و به خواب عمیقی فرو میرم.....

شب عروسی

نوی اتاق راه میرم دستی به گلوم می کشم ،بغض خفه ام می کنه .نفس کم میارم قلبم داره آتیش می گیره.اشکام ناخودآگاه روی صورتم جاری میشن .روی زمین زانو می زنم وهق هق گریه ام اتاق رو می گیره با فکری که به یکباره به ذهنم میاد از روی زمین بلندمیشم ودر کمد رو باز می کنم ، باخودم زمزمه می کنم:

-من میرم ،من بایدبرم امشب شب عروسی عشقم ،شب عروسی محمدم ،من بدون فکر اون میمیرم من بدون عشق اون هیچم ،ای خدا داره قلبم آتیش می گیره از این بی رحمیت .خداوشکر امشب مامان وبابا خونه نیستن رفتن روستا عروسی،تنهای تنهام خونه بدون همدم بدون همدرد .مانتوی شیری رنگم رواز کمدبیرون می کشم ،شلوار همرنگش روهم پیدا می کنم روی تخت می اندازمش به ساعت نگاهی می کنم فقط دوساعت دیگه تا شروع عروسی مونده .به صورتم آبی می زنم مانتو رو می پوشم ،شلوار رو تنم می کنم شال شیری رنگی سرم می اندازم ،کمی عطر روی مچ وگردنم می زنم ..ارایشی نمی کنم .از اتاق میزنم بیرون کفشای مشکی لژ دارم رو می پوشم از خونه میزنم بیرون.....

ادامه دارد.....۱۱۱

عروسی ....

امشب عروسی داریم ها!!!!...دیگه باید کم کم آماده بشم ....آخه عروسی یه شخص خیلی مهمه ....

آخه عروسی عشقمه.....!!

آره عروسی عشقمم .... "عشق من دومادیت مبارک"

بخدا امشب دومادیشه ،چه ساده...یه عقد سادع ویه عروسی کوچولو ..منم دعوت کرده چندروز پیش کارت عروسیش رسید دستم،شوک بزرگی بود اینقدری بزرگ بود که کارم به بیمارستان کشید ...

خودمم هنوز باورم نشده .فرض کن!شب عروسی محدممم....

والی خدایا چقدر سخته نوشتن این چیزا....

گفت نشون ... فکر کردن بهش .....شب عروسی محمد ....دست تو دست نازنینش .....شب عروسیش،شب عزای من....

شب غم من....شب ماتم من...خیلی سخته ها ،تواین رو می خونی تموم میشه ،این منم که می مونم بایه دنیا حسرت وغم ...

به قرآن داغون شدم وقتی شنیدم عروسیت ،وقتی کارت عروسیت رو دیدم مردم ،قلبم شکست انگار ازیه بلندی پرت شدم زمین ،ولی شانس اینکت بمیرم از دنیای سگی راحت بشم رو نداشتم ....

دیگه هیچی ازم نمونده دیگه اون چشمای قهوه ایم شادی نداره پراز غم پراز حسرت ...ازخدا میخام هیچ وقت حسرت تو دلت نباشه ،از خدا میخام غم و غقه هات رو بده به من ،فقط تو شاد باشی تو بخندی، آخه میدونی خنده خیلی بهت میاد.....

بزار توصیفت کنم ....

بزاربگم توکت وشلوار دومادی چقدر جذاب و خوشگل میشی .....

لبخندروی لبات ....چشمای درشت مشکی رنگ کشیده ات که از شادی داره برق میزنه ....

قدبلندت وهیکل خواستنی توی کت وشلوار دومادی غوغا میکنه .....

چرا خودت بهم نگفتی دومادیت ،چرا باید از زبون بقیه بشنوم که دومادیت....

فکرش رو بکن چه شوکی بودوقتی شنیدم عروسیت .....

فک کن بعداز این همه انتظار و صبر ودلتنگی بفهمی داره دوماد میشه ....

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

خیلی سخته....

ادامه دارد....

امشب دستت تو دستاش ....

دستای من سرد، سرد....

چشمات توی چشماش ...

چشمای من خیس از اشک ...

نگاهت توی نگاهش ...

نگاه من به شما دوتا، چیکار کنم داره آتیش می گیره این قلب عاشق من....

چه حالی داشته باشم خوبه ..؟

چه حالی داشته باشم که هم خدا خوشش بیاد هم خلق خدا ...؟؟

گریه کنم؟ یا نه گریه نکنم؟؟

آخه مگه میشه، این همه اعذاب رو ببینم و گریه نکنم ....

تو بخند، منم آروم آروم گریه هام رو می کنم ...چرا عشق جدیدت "بله" رو نمیگه تا باورم بشه که تو دیگه مال من

نمیشی ...؟

بگو لامصب راحتم کن....

"بله" رو بگه تا باورم بشه که دارم تموم زندگیم رو یک شب از دیت میدم....

نه، نه گریه آروم آروم کار من نیست ....نمیتونم، نمیتونم ....

واسه من هق هق جایز ....

هق هق هام رو بزار پای تبریک عروسی ....

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

هرچی هق هقم بیشتر، تبریکم صمیمانه تر...!

قسم به اشک و آهم ....

که جز تو را نخواهم ....

به جز تو نجویم ....

پناه و تکیه گاهم ....

مثل اینکه "بله" رو گفت .... این دیگه آخرش... قصه تموم شد ...

ولی کلاغ قصه ی ما چرا به خونش نرسید...؟ هه عیب نداره منم به عشقم نرسیدم ..!

وچه ساده اون تورو از من گرفت...!

چه ساده عشقی که بهت داشتم و نابود کردی ...

یادم همیشه می گفתי دوست داری اشک هام رو ببینی ...

ولی نه اشکایی که از غصه بریزم ....

دوست داشتی اشکایی رو ببینی که از سر ذوق باتو بودن می ریزم....

می گفתי وقتی گریه می کنی، چشات خیلی خوشگل میشه ....

می گفתי وقتی گریه می کنم، چشمام مثل یه دریای طوقانی میشه که امواجش میون یه عالمه مژه های سیاه مشکی

گم میشن ....

نیستی الان ببینی چشمام چه دریایی..!

دریا؟؟ دریا نه، دریانیست.... به جرئت می تونم بگم که از شدت گریه مثل یه اقیانوس پراز امواج ....

یه اقیانوس اشک روبا عشق بهت تقدیم می کنم ....

از خدا میخام که خوشبخت بشی ....

ولی یه چیزی رو بدون، خیلی "عاشقت بودم".....!

سر خیابون از تاکسی پیاده میشم، قدم زنان توی خیابونای تهران حیرون می گردم، تا اینکه صدای آهنگ به گوشم میرسه فکر کنم رسیدم دستی به لباسام می کشم، اشکام رو پاک می کنم ولی بی توجه پشت سرهم روی صورتتم ریخته میشه. به ساعت نگاه می کنم، ساعت نه شب رو نشون میده، نفسی از سر استرس و غم می کشم.....

راه میرم و بغض می کنم.... راه میرم و اشک می ریزم... خدایا خودت به داد دلم برس، امشب تموم میشه یعنی!؟

نه، فکر نکنم تموم بشه، من امشب تموم میشم، دفتر زندگی من بسته میشه.

هییی خدایا شکرت، خسته ام خدا جون خودنگت کمکم کن، داغونم داغون.

آهای اونی که داری این رو می خونی میفهمی حال رو، فک نکنم! امشب بهترین و بدترین شب زندگی من، هه حتما میگی چرا هم بهترین و بدترین، آخه عروسی عشقم عروسی محمدم، محمدم داره دوماه میشه، یعنی خوشحال نباشم؟ ولی پس من چی، دارم آتیش می گیرم دلم داره میسوزه، هرچی گریه می کنم این بغض دست از سرم برنمیداره. خدایا اینم شد حکمت، یکی گریه کنه یکی دیگه بخنده.....

صدای آهنگ میاد یعنی رسیدم خداجوون، به در ورودی تالارخیره میشم قلب از حرکت می ایسته نفسم قطع میشه داغ میکنم چقدر شلوغه هه پس چی که عروس تک پسرشون عروسیه گل پسرشون آه محمد تو با قلب من چیکار کردی؟؟ ماشین گل زده باعث میشه دوباره اشک به چشم هجوم بیاره میشینم زمین توجهی ندارم به اینکه لباس شیری رنگم حالا تبدیل شده به یه لباس کثیف مشکی دیگه برام هیچی اهمیت نداره. از ماشین یه پسر خیلی خوشتیپ پیاده میشه پس عروسش کوو به اینور و آنور نگاهی میندازه تا اینکه چشمش به من ماتم زده میفته میترسم خدایا یعنی منووو دید مکتی میکنه روبرو میگرددونه بره ولی پشیمون میشه به سمت من میاد قلب بی قراری میکنه لحظه به لحظه نزدیکتر میشه تا اینکه میرسه به دو قدمیم.

کفشای ورنیش از نوبودن برق میزد بس چی که لباس دوماهیش بود دیگه خدایا من بکش بوی عطر تلخش پرمیشه تومشامم نفسمم میره و میاد هنوز صورتمو ندیده هنوز نمیدونه من کیم با صدای رساش منو مخاطب قرارمیده.

-کمکی از دستم برمیاد خانم

حرفی نمیزنم ادامه میده

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

-خانم مشکلی پیش اومده

هیچی نمیگم تا اینکه میگه

-بفرماید داخل شام عروسیمه مهمون من

قلبم میریزه بلند میشم دیگه طاقتشو ندارم سرم به آرومی بالا میگیرم صورت شیش تیغ شده اش پیراهن سفیدش  
کت وشلواردومادیش پایون دور گردنش وای خدا امشب نمیرم خیلیه تعجب میکنه جامیخوره چشاشو غم میگیره  
اشکام جاری میشه باصدای دورگه شده از گریه میگم:

-مرسی ,خوشبخت بشی آقامحمد انشا الله همیشه به شادی

نگاهی به صورت گریونم میندازه هه انگار بغض کردم تو نی نی چشماش غرق میشم ملتسمانه نگاهش میکنم میخاد  
حرف بزنه ولی نمیتونه زمزمه وار میگه:

-محیا

پشت میکنم بهش ,پشت میکنم به اون ورویای اون اشک میریزم هق هق میکنم مثل یه بچه های بی پناه گریه  
میکنم ....س م گیج میره از خیابون میخام رد بشم صدای بوق ماشینی توی سرم اکو میشه ,با برخورد ماشین روی  
زمین پرت میشم وچشمام بسته میشه.....

با برخورد ماشین روی زمین پرت میشم ,خونی روی صورتم ریخته میشه لحظه اخر که چشمام در حال بسته شدن  
چهره ی نگران محمد وماهان رو می بینم...

چشمام بسته میشه وبی خبراز دنیا توی دنیای عجیبی غرق میشم .....

ادامه دارد

با برخورد ماشین روی زمین پرت میشم ,خونی روی صورتم ریخته میشه لحظه اخر که چشمام در حال بسته شدن  
چهره ی نگران محمد وماهان رو می بینم...

چشمام بسته میشه وبی خبراز دنیا توی دنیای عجیبی غرق میشم .....



ادامه دارد

چهار سال بعد

با عجله از دارو خونه میام بیرون که به یکی برخورد می کنم، میفتم روی زمین همه ی کتابام وبه همراه کیفم روی زمین پخش میشه باخوادم زیر لب غرغرمی کنم:

-اه اه، کوره انگار، داغون شدم، غول تشن...

دستی به چادرم می کشم از روی زمین بلند میشم، سرم رو بلند می کنم، که به یکباره قلبم فرو می ریزه ....

با دوتا چشم آشنای قدیمی روبه رو میشم، نفس کم میارم باخوادم میگم شاید تشابه شاید اون نباشه ولی نه انگار خودش چون اونم مسخ من شده، اونم مثل من متعجب ....

با دستپاچگی از روی زمین کیف و کتابم رو جمع می کنم وبدون توجه بهش از کنارش رد میشم واز اون فضای خفقان دور میشم....

سوار ماشین میشم سرم رو روی فرمون ماشین میزارم، ناباورانه اسمش رو زمزمه می کنم، یعنی محمد بود، نه امکان نداره اون نیست. چقدر فرق کرده بود چقدر چهرش پخته ومردانه تر شده بود ولی هنوزم اون چشمش همون گیرایی رو داشت همون جذابیت خاص، چقدر ته ریش بهش میومد، سرم رو تکون میدم وزمزمه وار میگم:

-نه، نه اون زن داره اه اصلا من چرا دارم به این فکر می کنم ....

پخش رو روشن می کنم و به سمت خوابگاه می رونم.....

با ذهنی درگیر و حال خرابم ماشین رو پارک کردم وارد خوابگاه شدم، به سمت اتاقی که مخصوص اکیپ ما بود رفتم. زهرا خوابیده بود وبقیه هم مشغول درس خوندن بودن با صاد بلندگفتم:

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

-سلام بر عشقولیای خودمممم

دریاو رویا با خوشرویی جوابم رو دادن ، آرام با ترشرویی گفت:

-رفتی دارو بخری یا درست کنی؟

-شرمنده کمی دیر شد

-کمی الان دوساعت رفتی یه دارو بخری بیچاره انقدر ناله کرد ، آخر خوابش برد

با ناراحتی گفتم :الهی بمیرم براش

چادرم رو روی زمین میندازم ومقنعه رو از سرم در میارم ،کنار زهرا میشینم وبه آرومی میگم:

-زهرا جان ،خانومی

جوابی نمیده ودوباره میگم:

-اجی جون بیدارشو دیگه العی من فدات بشم باز کن ببینم اون چشمای زیتونی رنگت رو

بچه ها با حالت خاصی بهم نگاه میکنن ،دست از صدا زن زهرا می کشم وکنار بچه ها می شینم ومیگم:

-بچه ها اینجوری نگام نکنین ،من حال الان زهرا رو درک می کنم ،حسش کردم خیلی بده اینکه عاشق کسی بشی

که بهت حسی نداره ....

بچه ها با تعجب نگاهم میکنن تا اینکه رویا ناباورانه میگه:

-محیا تو عاشق شدی؟؟؟

سرم رو میندازم پایین وبالحنی غمگین میگم:

-آره

دریا میگه:

-پس چرا هر موقع می پرسیدین ازت می گفتم عشق چی؟کشک چی؟

میگم: فراموش کرده بودم ولی امروز بعد از چهار سال دوباره یادم اومد، یادم اومد که یه روزی من دیوانه بار یه نفر رو دوست داشتم.....

آرام میگه: چیشد که یادت افتاد؟؟؟

-بعد از چهار سال دیدمش، خیلی عوض شده بود، چهرش مردونه تر شده بود، دیگه اون جوون چندسال پیش نبود، پخته تر شده بود....

اشکی لجوجانه روی گونه ام میچکه....

رویا میگه: الهی قربونت بشم چیشد، چرا بهک نرسیدین

با بغض میگم: ازدواج کرد!

آهی می کشم وبا صدای غمگین وبغض دارم همه چی رو براشون تعریف می کنم، خالی میشم.....

من محیا دختری که بعد از اون تصادف تبدیل به سنگ دل ترین دختر شدم وهمه ی خاطرات محمد وعشق وعاشقی رو توی دلم چال کردم امروز بعد از چهار سال دوباره فیلم یاد هندستون کرد. نه نه من دیگه یاد محمد نمیفتم اون یه مرد متاهل اون الان فکر کنم یه بچه ام داشته باشه اون الان پدر یه خونواده اس نابود می کنم این دلم رو اگه یه بار دیگه بلرزه.....

دورهم روی زمین به صورت دمر خوابیده بودیم ومشغول درس،خوندن بودیم،که بلاخره زهرا از خواب بیدار شد، بدون توجه به ما به سمت سرویس رفت واومد خوابید،به سمتش رفتم وکنارش روی تخت نشستم وزمزمه وار گفتم:

-زهرا خانم من نمیخاد باهام حرف بزنه؟

جوابی نمیده،با سماجت زیاد پتورو از روی سرش بر می دارم ومیگم:

-چته، تو مثلا که چی حناق گرفتی، بگو بینیم چیشده؟؟

نگاهی دلخوری بهم میندازه،طاعت نمیارم بغلش می کنم که بغضش میترکه وشروع می کنه به گریه کردن باصدای بلند،لبخندی،از سر خوشحالی میزنم اره خمینه فقط،هدف گریه کردنش بود اگه میریخت عم وغصه هاش رو تو

حسرت عاشقی-زهرای نبی لو

خودش و حرفی نمیزد بلایی سرش می اومد، بعد از دقایقی که آرام تر شد از آغوشم بیرون میارمش و اشکاش رو از صورتش پاک می کنم و میگم:

-زهرای، نمیگی چیشده که این همه داغونی؟

با صدای خش داری میگه:

-محیا حالم خیلی بده

-چیشده عزیزم

-مهدی دیگه دوستم نداره

-این چه حرفیه میزنی اون دیونه ات

-هه، دیگه نیست

-مگه چیشده

-اصلا حواسش بهم نیست، بهم بی توجهی میکنه انگار اصلا من وجودم ندارم، با تلخی جواب سوالات رو میدهد، وقتایی که کنارش همش سرش تو گوشه، دیگه دوستم نداره

دوباره بغض میکنه، با ناراحتی میگم:

-زود، قضاوت نکن شاید مشکلی پیش اومده بخاطر اونه کم حوصله اس

میخاد حرفی بزنه که گوشیش زنگ میخوره، به صفحه گوشی نگاه می کنم که می بینم مهدی، لبخندی میزنم و میگم

-اه دیدی اینم مهدی جونت، باهش با مهربونی حرف بزن شاید، مشکلی خب، بدعنی نکنیا!

مثل بچه ها سری تکیون میدهد، از کنارش بلند میشم و دوباره مشغول درس خوندن میشم.....

ادامه دارد

گوشی به دست درحالی که با مامان بحث می کنم از خوابگاه میزنم بیرون، با بی حوصلگی میگم:

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

-اه، مامان نمیتونم پیام چرا گیر بیخود میدی

با لحنی تهدیدبار میگه:

-محیا اومدی، اومدی نیومدی نه من نه تو، تو خجالت نمیکشی الان سه ماه رفتی اصلا دلت نمیخاد بیای یه سری به ما بزنی، اصلا اومدی دیگه نمیزارم برگردی گفته باشم ....

از لحن جدی و تهدیدبارش چشمام گردش و با ناراحتی گفتم:

-باشه میام، کاری نداری

-نه

-خداحافظ، سلامم برسون

-باش، خداحافظ

گوشی رو داخل کیفم میزارم، عجب عصاب نداره ها اه اخه منو چه به عروسی پسرعموی تو آخه، حالامن نیام عروسی راه نمیوفته، ازهرچی عروسی متنفرم ....

غرغر کنان سوار ماشین شدم ومنتظر زهرا بودم، بالاخره خانم رضایت دادن واز خوابگاه اومدن بیرون، لخ لخ کنان به سمت ماشین اومدونشست و با سرخوشی گفت:

-والای محیا امروز بامهدی قراره بریم بیرون

اخمی کردم بهش توپیدم:

-چه ذوقی هم می کنه، ندید بدید

با تعجب میگه:

-چته، چرا پاچه می گیری

با عصبانیت دندون قرچه ای میرم ومیگم:

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

-بگو چه نیست دو ساعت منتظرتم، زیر پام جنگل آمازون سبز شد

-چرا الکی میگی من که فقط پنج دقیقه دیر کردم، نه تو دلت از جای دیگه پره

با ناراحتی ازم رو برمی گردون واز ماشین میخاد پیاده بشه، دستش رو می گیرم ولحن پشیمون میگم:

-زهرا ناراحت نشو از دستم، بخدا حالم خوش نیست، معذرت میخام

با لحن ناراحتش میگه:

-چیشده، تو که هیچوقت ناراحت نمی شدی

آهیی می کشم ومیگم:

-هییی، آبجی جان من از همه بدترم ولی سعی می کنم تو خودم بریزم یه ماسک بیخیالی به صورت تم بزنم

چشماش رو غم میگیره ومیگه:

-مگه من مرده باشم تو، حرفات رو تو دلت بریزی، غصه هات رو دلت پر کنی، حرف بزن اجی خالی شو

-منم یه دخترم، بالاخره هر دختری به محبت نیاز داره به عشق وعاشقی نیاز داره، همش کارم شده حسرت، غم

وغصه کی تموم میشه این قصه نمیدونم

-چیشده مگه؟

-روزی که رفته بودم برات دارو بگیرم محمد رو دیدم

با تعجب میگه:

-نه!

-آره

-چطوری؟

-از داروخونه که میومدم بیرون محکم خوردم به یه نفر پخش زمین شدم، سرم رو که بلند کردم دیدم محمد

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

اشکام رو گونه ام جاری میشه ،ادامه میدم

-وای نمیدونی زهراچه حالی شدم ،دوباره قلبم فرو ریخت ،من خاک برسر قلبم برایه مرد متاهل لرزید دوست دارم بمیرم واز این عشق ممنوعه راحت بشم ،اخه چرا من باید درگیر همچنین مشکلی بشم

زهرا:الهی بمیرم برات که کوه دردی

-خدانکنه خواهری ،وای عروسی دعوتیم مامانم زنگ زده میگه اگه نیای نه من نه تو ،میگی چیکار کنم ؟

-عروسی کیه؟

-پسرعموی مامانم

-خب برو دیگه یه ذره حال وهوات عوض میشه

-اخه چه حال وهوایی،محمدم دعوت

-اون دیگه براچی

-مثل اینکه فامیلنا

-خب نرو

-مامانم پس چی

-برو خودت رو بزن مثل همیشه به بیخیالی

پوزخندی میزنم ومیگم:

-پایه ای بریم خرید

میخنده ومیگه:

-من چهار پایه اتم هستم روشن کن بریم .....

ادامه دارد

به همراه زهرا، وارد پاساژمیشیم بعد از کلی گشتن بلاخره یه پیراهن مشکی رنگ که کمرش پاپیون داشت رو انتخاب کردم، کفش پاشنه دار مشکی هم خریدم، وارد یه مغازه ی مانتو فروشی، شدیم، اه چرا من همه ی این مانتو هارو دوست دارم. بلاخره بعد از چندبار پرو کردن مانتو یه مانتوی زرشکی رنگ خریدم به همراه زهرا از پاساژ اومدیم بیرون، به سمت یه فست فودی رفتیم .....

زهرا: محیا

-هن

-محیا جون

-هوم

-خوشگلم

-بگو دا

-عشقم

-چیشده، خرم خودتی

-وا

-مرض

-محیا زنگ بزنم مهدیم بیاد

-مهدی دیگه براچی بیاد

-خوو دلم برا عشقولیم تنگ شده، از صبح باتوام

لباش رو ورمی چینه که میگم:

-خب بابا جمع کن لب ولوچه ات رو زنگ بزن بیاد



حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

دستاش رو مثل بچه ها باذوق بهم میکوبه که با چشم غره ای که میرم خفه میشه ...

بعد از دقایقی که از گرسنگی جونم دراومد، آقامهدی تشریف آورد ...

-سلام آقامهدی خوش اومدی

نگاهی میندازه و میگه:

-سلام خوب هستید محیا خانم

-خداروشکر خوبیم

زهرا ومهدی کنار هم میشینن وباهم مشغول حرف زدن میشن بهشون خیره میشم وبغض راه گلوم رو میگیره ، کاش منم به عشقم می رسیدم....

وسایل رو توی ماشین جابه جا می کنم از زهرا خداحافظی می کنم ، پشت رل می شینم وپیش به سوی شهر خودم ....

آهنگی از محسن یگانه از در حال پخش شدن زیرلب زمزمه می کنم .....

دستی به صورتم می کشم ، از خستگی جونم داره درمیاد نزدیک دوساعت تورا هم اه هنوز ۴۵ کیلومتر مونده ، کنار جاده ماشین رو نگه می دارم ، سرم رو روی فرمون می زارم ، اخه منو چه به عروسی ، اصلا حوصله عروسی و این دنگ و فنگ هارو ندارم ، از ماشین پیاده میشم تا نفسی تازه کنم که چشمم به لاستیک پنچرشده میوفته .وای خدا این دیگه چرا پنچرشده ، من با این چیکار کنم حالا ، پوفی میکشم از عصبانیت لگدی به ماشین میزنم و کلافه چادرم رو درست می کنم ....

با عصبانیت پام رو تکون میدم ، ازبس ناخونم رو جویدم که ازش خون میاد ، اه نیم ساعت این جام ولی هنوز هیچ غلطی نتونستم بکنم ، اشکام به آرومی روی گونم می ریزه .وای خدامن کی این ضعیف شدم که باهر چیز کوچکی اشکم درمیاد با توقف کردن ماشینی کنار ماشینم اشکام رو پاک می کنم وباترس اسپری مخصوص رو از کیفم درمیارم ، پسری از ماشین پیاده میشه باترس از پایین نگاهش می کنم تا اینکه چهره ی .....

سرم رو به آرومی بلند می کنم که با چهره ی این غریبه آشنا روبهرو می شم ، وای خدایا محمد اینجا چیکار می کنه آخه . با دستپاچگی تکه ای از چادر رو توی مشتم فشار میدم ، نزدیک میشه و میگه:

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

-کمکی از دستم برمیاد خانم

میخام جوابش رو بدم که درماشینش باز میشه ،وزنی لخ لخ کنان وازش پیاده میشه ،یه لحظه فکر می کنم الان که با چهره ی زنش روبه رو بشم ولی ،چهره ی مهربون مادرش که خیلی پیرشده ولی هنوز هم چشمش مهربونی خاصی داره جلو چشمم پدیدار میشه .به طرفم میاد با صدای لرزون میگم:

-سلام

نگاه متعجبی بهم میندازه ،هه درکش می کنم آخه ته چهره ام شبیه خالم ولی فکر نکنم بشناسه ،چون آخرین باری که من دید فقط ۱۲سال داشتم اونموقع کجا والان کجا ،جواب سلام رو با مهربونی میده که دوباره محمد میگه:

-مشکلی پیش اومده

دستی به صورت عرق کرده ام می کشم ومیگم :

-ماشینم پنچر شده نمیتونم کاری انجام بدم

به چشمای نم دارونگرانم نگاه میکنه ومیگه:

-زاپاس داری

میگم:بله

به سمت صندوق عقب میرم تا زاپاس رو بیارم که مامانش میگه :

-دخترم سویچ رو بده بزار خودش برداره توام بامن بیا یه لیوان آب بدم بهت ....

سری تکون میدم وسویچ رو روی کاپوت ماشین می زارم ،بدون هیچ نیم نگاهی از کنار محمد رد میشم وبه طرف ماشین اونا میرم.....

کنار ماشینم وایمیستم ،قلبم بابی قراری خودش رو به سینه میکوبه ،همش دلشوره این رو دارم که هرلحظه ممکن زن محمدرو ببینم تکیه میدم به صندوق عقب ماشین وبه محمدخیره میشم ،محمدی که عرق پیشونیش رو پاک میکنه وسخت مشغول عوض کردن لاستیک پنچر شده ی من ،انگار متوجه نگاه خیره ام میشه با نگاهی که غافل گیرم می کنه باعث میشه عرق سردی از پشتم جاری بشه ،آب دهنم رو به سختی قورت میدم ....

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

در ماشین باز میشه پدر محمد، پیاده میشه، دستام شروع به لرزیدن می کنه با صدای لرزون میگم:

-سلام

نگاه خیره اش تا مغزم نفوذ می کنه، لامصب چه چشمایی داره، لبخندی میزنه و میگه:

-سلام دخترم

جلل خالق، بابای محمد لبخند مگه داریم، مگه میشه ....

مادرش میاد کنار و با نگاه خیره اش میگه:

-دخترم، کجا میری تنهایی؟

-از دانشگاه برمی گردم

با لهجه ی شیرینش میگه:

-موفق باشی

-ممنونم حاج خانم

با لحنی شرمزده میگم:

-شرمنده مزاحم شما شدم، بخدا راضی نبودم

پدر محمد با مهربونی میگه:

-این چه حرفیه میزنی، توام مثل دختر نداشته من

سرم رو پایین میندازم، قلبم بی قراری می کنه با نزدیک شدن محمد قلبم فرو می ریزه روبه من میگه:

-عوضش کردم

سرم رو بلند می کنم و با چشمای ناراحتم میگم:

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

-ممنونم، یک دنیا تشکر، شرمنده مزاحم شما شدم بخدا نمیدونم چطوری تشکر کنم

لبخندی میزنه ومیگه :

-این حرفا لازم نیست خانم، وظیفه بود

به پیراهن سفیدش که حالا چندلکه ی مشکی هست روش نگاه ومی کنم با شرمندگی میگم:

-پیراهنتون هم کثیف شد

نگاه می کنه وبا بیخیالی میگه:

-عیبی نداره

از مادر وپدر محمد خداحافظی می کنم وبه سمت ماشین میرم.....

پش ات رل می شینم، باوار اتفاقای چند دقیقه پیش خیلی سخته، عین یه خواب عجیب میمونه برا، اصلا مگه میشه ....

محمدهم سوار ماشین میشه ومیرن، اهنگ جدید خواجه امیری پخش میشه، اهنگی که اشک من رو درمیاره ...

🎵🎵 تو با تمام قلب من

نیومده یکی شدی

به قصد کشتن اومدی

تمام زندگی شدی

بیا به قلب عاشقم

بهونه ی جنون بده

اگه مٹ من عاشقی

تو هم به من نشون بده

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

من که بریدم از همه

به اعتماد بودندت

دیگه باید چی کار کنم

واسه به دست آوردنت؟

از لحظه‌ای که دیدمت

بیرون نمی‌رم از خودم

دیگه قراره چی بشه

بفهمی عاشقت شدم؟

درد منو کی می‌فهمی

عاشقتم چون بی‌رحمی

دوری ازم تا رؤیا شی

عاشقتم هرچی باشی

درد منو کی می‌فهمی

عاشقتم چون بی‌رحمی

دوری ازم تا رؤیا شی

عاشقتم هرچی باشی

اگه به هم نمی‌رسیم

تو با تمام من برو

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

همین برای من بسه

که آرزو کنم تو رو

همین برای من بسه

به من که فکر می کنی

پر می شم از یکی شدم

همین برای من بسه

که فکر می کنی به من

درد منو کی می فهمی

عاشقتم چون بی رحمی

دوری ازم تا رؤیا شی

عاشقتم هر چی باشی

درد منو کی می فهمی

عاشقتم چون بی رحمی

دوری ازم تا رؤیا شی

عاشقتم هر چی باشی

\*\*\*

ماشین رو پارک می کنم با خسته دستی به گردن خشک شده ام می کشم و از ماشین پیاده میشم بدون برداشتن وسایل ها، به سمت در میرم اف اف رو میزنم دقایقی میگذره صدای مامان لبخند به لبام میاره ....

-بله؟؟

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

با خوشحالی میگم :

-عشقم، منم درو باز کن

چند لحظه سکوت میشه و بعدش در با صدای تیکی باز میشه. وارد حیاط میشم، چقدر دلم برا این شهر و این خونه تنگ شده بود، بغض به سراغم میاد ولی بی توجه وارد خونه میشم و مامان رو مثل همیشه صدا میزنم.....

-مامان، مامانی، کوچایی؟؟

از آشپز خونه میاد بیرون، همدیگرو بغل می کنیم، اشکم روی گونه ام میریزه هه چقدر ضعیف شدم همش اشکم درمیاد ...

-والای مامانی هیلی دلم برات تنگ شده بود!

نگاهی دلخور بهم میندازه و میگه:

-بخاطر همون زود زود میای دیگه

با شرمندگی میگم :

-مامان دلخور نباش بخدا امتحانای آخر ترم بود نمی شد پیام، ولی هستم حالا یه ده روزی

-فقط ده روز

-آره دیگه

-باشه، برو اتاقت لباسات رو عوض کن یه دوشم بگیر، خستگیت دربره الان هاس که بابات هم بیاد

-چشم مامانی

بوسه ای آبداری روی گونه اش میزنم و به سمت اتاقم میرم. در رو باز می کنم به دور دور اتاقم نگاه می کنم، دلم تنگ شده بود برا اتاق تنهاییام. به سمت حموم میرم به یاد قدیما آب سرد رو باز می کنم، لرز به تنم میفته ولی بعد از چند دقیقه برام عادی میشه، باخودم میگم: پس زن محمد کجا بود، چرا حلقه ای دستش نبود چرا چشمش این همه غم

داره اه اصلا چرا من دارم به اون فکرمی کنم، با کلافگی سرم رو تکون میدم وبعد از حموم کردن از حموم میام بیرون.....

موهام رو گیس می کنم، کمی عطر می زنم واز اتاق میرم بیرون به محض خارج شدن از اتاق، بابا وارد خونه میشه مثل بچه ها به سمتش خیز برمی، دارم ونوی آغوش گرمش فرو میرم. پشت سرش مهیار غرغر کنان میاد تو خونه زیر لب نچ نچی می کنم ومیگن:

-چیه، چیشده عین کنیز حاج باقر غرغر می کنی

با دیدن من چشماش گرد میشه، از آغوش بابام میام بیرون وبه سمتش میرم، مقابل وایمیستم وجلو چشماش بشکنی میزنم.

-کجایی مشتت؟ یاخودش میاد یانامه اش، یاهم خبر مرگش

نگاهم میکنه وضربه ای به بینی ام میزنه ومیگه:

-تو آدم نمیشی محیا

-اخه فرشته ها که آدم نمیشن

-اعتماد به سقفت منو کشته

میخام جوابش رو بدم که مامان میگه:

-باز شما دوتا شروع کردین

لبخندی به مهیار میزنم ومیرم کنار مامان که مشغول آماده کردن سفره اس، نگام می کنه ومیگه :

-لباس داری؟؟؟

-براجی؟

-عروسی دیگه!

- اها، اره خریدم



حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

-خوب کاری کردی

-حالا کیه عروسی؟

-فردا شب

-مامان میدونی امروز چیشد؟

باتعجب میگه:

-چیشد؟؟

-حدس بزن کیو دیدم؟

-کیو دیدی؟

-وا مامان مثلا میگم حدس بزناا

-حوصله ندارم بگو

-باشه، ۴۵ کیلومتر مونده به اینجا ماشین پنچرشد

-خب

-خودمم نمی تونستم عوضش کنم یه نیم ساعت همین جوری معطل بودم که یه ماشین کنار ماشینم نگه داشت!

با ترس میگه:

-خب، کی بود؟

-نترس باوا دارم میگم

-بگو

-یه پسره پیاده شد وگفت کمکتو کنم اینا اول اجازه ندادم تا اینکه مادرشم پیاده شد، پسره به چشمن آشنا میومدا

ولی مطمئن نبودم اون باشه ...

حسرت عاشقی-زہرا نبی لو

-کی بود حالا؟

-پسر دایی وزندایی شوهر خاله

-محمد

-اره

-شناخت تورو مامانش

-نه، اصلا

-خب

-هیچی دیگہ لاستیک عوض کرد ورفتن

-دستش درد نکنہ، توام نگفتی کی هستی اینا

-نه، نگفتم

-اینجا میومدن عروسی دیگہ

-ولی خانوم اقا محمد نبود

-مگہ دیدی تو ماشین رو

-اره، مامانش گفت بیا یہ لیوان آب بدم بہت، باباشم دیدم ولی خانومش نبود

-نمیدونی مگہ؟

-چیو؟

-اینکہ از زنش جدا شدہ، خیلی وقتہ دوسالی میشہ

با تعجب بہ مامان نگاہ می کنم قلبم فرو می ریزہ، آب دهنم رو بہ سختی قورت میدم وناباورانہ با خودم میگویم: امکان

ندارہ، مگہ میشہ آخہ....

بی حوصله توی اتاق راه میرم، هضم اینکه محمد از زنش جداشده برام سخته، اصلا نمیتونم باور کنم غیر ممکن. دلم نمیخاد برم عروسی، یه استرس خاصی دارم این استرس منو یاد زمانی میندازه که عاشق محمد شدم یه استرس خاص و شیرین، در کمد رو باز می کنم کت وشلوارمشکی رنگم رو بیرون می کشم، به نظرم بهترین لباس برا امشب هم نجیب هم راحت. روی تخت میندازم، مقابل میز توالت می شینم، مشغول شونه کردن موهام میشم بعد از شونه کردن با اتومو صاف و شلاقی می کنم موهام رو، خط چشم نازکی روی چشمم می کشم، عالی شد چشمای کشیدم با زدن خط چشم درشت تر دیده میشه بعد از تموم شدن آرایش مانتوی زرشکی رنگی بلندیش تا پایین تراز زانوم میرسه رو تن میزنم، ساپورت کلفت مشکی رنگی هم می پوشم، روسری ساده زرشکی ساتن رو به حالت کج گره میزنم و بعداز برداشتن کیف و گوشیم از اتاق میزنم بیرون.....

مقابل تالار، مامان از ماشین پیاده میشه ومیره داخل. ماشین رو توی پارکینگ، پارک می کنم واز ماشین پیاده میشم غرغر کنان راه میرم،اه منو چه به کفش پاشنه بلندآخه، لخ لخ کنان به ورودی تالار نزدیک میشم با دیدن محمد که گوشه ای روی نیمکت نشسته قلبم فرومی ریزه، ضربان قلبم تندتر وتندتر میشه نفس عمیقی می کشم واز کنارش رد میشم وارد تالار میشم با وارد شدن به داخل تالار متوجه نگاه خیره ی چندنفر میشم با دست وپای لرزون دنبال مامان می گردم که بادیدنش کنار مامان محمد دنیا روی سرم خراب میشه، خرامان خرامان به سمت میز میرم وبا صدای لرزون میگم:

-سلاممم

با شنیدن صدام مامان محمد سرش رو به سمت من برمی گردونه وچشماش گرد میشه وبا لهجه ی شیرینش میگه:

-سلام، دخترم، توکجا اینجا کجا

با خجالت سرم رو پایین می اندازم ومامان میگه:

-دخترمنه مگه نمیشناسینش

نگاه میکنه ومیگه :

-ماشا الله، ماشاالله من دیدنی یه ذره بچه بود چقدر بزرگ شده

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

از روی صندلی بلند میشه به سمتش میرم، از روی پیشونیم بوسه ای میزنه از صورتش می بوسم و کنارش می شینم  
وجدانم سراغم میاد ومیگه:

-چه سیاستی داری دختر تو، نگا نگا چه کنارشم نشستته نمیری از ذوق .

-خفه باوا

سر به زیر مشغول خوردن میوه ام میشم .....

مشغول خوردن میوه هستم که یهو مامان محمد رو به من گفت :

-دخترم

با خوشرویی میگم:

-جانم

لبخندی میزنه ومیگه:

-جانت بی بلا، یه زحمتی داشتم برات

-بفرمایین

-میشه سویچ رو ببرین بدین به پسر م، یادش رفت موند دست من لازم داره، من پاهام دردمیکنه ....

زیر چشمی به مامان نگاه می کنم که سری تکون میده وتایید میکنه، شالم رو مرتب می کنم وسویچ رو از مامان  
محمد می گیرم وبا پاهای لرزون وقلبی بی قرار از تالار میرم بیرون.چشم می گردونم تا اینکه کنار درختی می بینمش  
،لخ لخ کنان به سمتش میرم تا اینکه میرسم به دو قدمیش، سرش رو با کمی مکث بلند می کنه وبا چشمای گردشده  
خیره میشه به چشمام. لبام رو تر می کنم و باصدای لرزون ولی درعین حال رسا میگم :

-ببخشید، مادر تون گفت سویچ رو براتون بیارم

خیره خیره نگاهم می کنه ومشت بازشده رو مقابل چشمام می گیره، بادستای لرزون سویچ رو داخل دستاش قرار  
میدم، پشت می کنم بهش برم که با صدای ناراحت وملتمسش از حرکت وایمیستم ....

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

-محیاخانوممم

به سمتش برمی گردم ، که میگه:

-پس خودتی

با گیجی بهش نگاه می کنم که ادامه میده:

-چقدر بزرگ شدی

مردمک چشم میلرزه با صدای ناراحتی میگم:

-همه یه روزی بزرگ میشن

-ولی مادوتا زود بزرگ شدیم

با تعجب نگاهش می کنم ، با کلافگی چنگی به موهاش میزنه ودور خودش می گرده وبا ناراحتی میگه:

-دیگه از دستت نمیدم

با تعجب نگاهش می کنم وپشت می کنم بهش وازش دور میشم .....

ادامه دارد

با فکرو خیالی آشفته از عروسی برمی گردم ، بدون اینکه حرفی زده بشه وارد اتاق میشم ، کلافه بار مانتوم از تنم

درمیارم وبه گوشه پرت می کنم ،مشت های گره خورده ام رو باعصبانیت به تشک میزنم ،اشکام به آرومی روی

صورت تم می ریزه،چرا چرا هنوزم وقتی می بینمش دلم میلرزه چرا .....

با چشمای اشکی به خواب عمیقی فرو رفتم .....

صبح با صدای آلارم گوشی چشم رو باز کردم ،دستی به صورت تم کشیدم وبه سمت سرویس بهداشتی رفتم توآینه

که نگاه کردم با چشمای پف کرده ام وقرمزم روبه رو شدم آبی به صورت تم زدم واومدم بیرون .شونه ای به موهام زدم

واز اتاق زدم بیرون ،مامان مشغول تماشای تلویزیون بود کنارش نشستم ،نگاهی کرد ولبخند زد:

-چشمای دختر ناز من چرا این همه پف کرده اس؟

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

سرم رو پایین میندازم که دستی به موهام میکشه ومیگه:

-دختر من گریه کرده

قطره اشکی لجوجانه روی صورتم می ریزه،سرم رو روی شونه مامان می زارم ومیگم:

-مامان

-جان مامان،قربون صدای بغض کرده ات بشم

دوباره با بغض میگم:

-دیدمش

-کی رو دخترم ؟

-میخام باهات حرف بزنم ،درد ودل بکنم ،از غمی که سالهاست تو دلم سنگینی میکنه بگم

-قربونت بشم بگو

-درست هشت سال پیش بود که دیدمش ،عاشقش شدم بچه بودم وخام ولی این حسم منو بزرگ کرد ،شد تموم رویاهام و زندگیم ،برای دیدن دوباره اش لحظه شماری می کردم ولی نیومد ندیدمش تا اینکه اومد ،برا دیدنش رفتم ،دوباره دلم لرزید دوباره اون چشمای کشیده شد زندگیم ،یه هفته بعدش تمام زندگیم وقلبم وروحم ویرون شد ....

مکت می کنم که مامان میگه:

-چه اتفاقی افتاد ؟

-خبر نامزدیش تموم رویاهام رو خراب کرد

اشکام روی صورتم می ریزه که مامان میگه:

-دخترم من همه ی اینارو می دونستم

با تعجب نگاهش می کنم میگه :

-من یه مادرم، یه مادر همیشه از دل دخترش بی خبر باشه

سرم رو پایین میندازم که مامان میگه:

-روزبه روز حالت بدتر میشد، همه ی مانگرانت بودیم، حال روحیت افتضاح بود تا اینکه تصادف کردی، من از قبلم مشکوک بودم به اینکه عاشقی یانه ولی با حرفایی که ماهان زد مطمئن شدم، روزایی که بی هوش بودی مدام اسمش رو صدا میزدی مدام اسمش رو زبونت بود، تا اینکه به هوش اومدی کلا یه آدم دیگه ای شدی، تا اینکه امشب محمد رو دیدی، دیدم که وقتی مادرش ازت تعریف کرد چطور چشمت برق میزد یا وقتی که سویچ رو بردی دیدم که دست ودلت لرزید، وقتی هم برگشتی فهمیدم یه اتفاقی افتاده ولی حرفی نزدم تاخودت بیای باهام حرف بزنی .

سرم رو پایین میندازم از خجالت از شرمندگی، تموم این مدت مادرم میدونسته توی دل من چه خبریه من بی خبر بودم.....

توی اتاق مشغول گوش دادن آهنگی از احسان خواجه امیری ام که در اتاق با صدای بدی باز میشه وبا دیواربرخورد می کنه، از ترسم هیییین بلندی می کشم، مامان با دستپاچگی میاد کنارم ومیگه:

-ترسیدی؟

-مرده ام، مامان جان

-شرمنده دخترم، هول شدم

با دلهره میگم:

-مگه چه اتفاقی افتاده؟

-برات داره خواستگار میاد!

نفسی تازه میکنم وبا بیخیالی میگم:

-وا مامان فکر کردم پیشده حالا، مثل همیشه ردشون کن

مامان نگاهی به چهره ی بیخیالم میکنه ومیگه:

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

-نه اینا فرق دارن

-مگه، کیه ؟

-نمیگم بهت محیا تا غافلگیر بشی

با کلافگی میگم :

-مامان تو که منو میشناسی، من میمیرم از فضولی

-نترس نمیگیری، ببین بیا کمک کن خونه رو باهم تمیز کنیم بعدش بیا به سرو وضع خودت برس

با عصبانیت میگم:

-مامان، من نمیخام ازدواج کنم اه

-حرف اضافی نزن، فقط یه خواستگاری کوچیک

از اتاق میره بیرون و منو با یه دنیا فکر و خیال تنها میزازه، باکلافگی ناخونام رو میجوم، اه من خواستگار نمی خوام  
من نمی خوام ازدواج کنم. موهام رو گیس می کنم و از اتاق میرم بیرون، هدفون رو توی گرشم میزارم و بیخیال اهنگ  
گوش میدم تنها چیزی که الان آرومم میکنه، آهنگ، فقط همین ....

همه ی خونه رو جارو برقی می کشم، روی مبل ولو میشم کمرم داره خردمیشه اه آخه الان چه وقت خواستگار اومدن  
آخه، روی مبل میخام دراز بکشم که مامان میگه:

-محیا، پاشو پاشوبینم برو حیاط رو هم بشور بیا

غرغر کنان از رو مبل بلندمیشم و میرم حیاط و مشغول شستن حیاط میشم.....

ادامه دارد.

حوله به دست به سمت حموم میرم، به یاد قدیما رفتم زیر دوش آب سرد بعد از لحظاتی که سرما به تمام بدنم  
نفوذ کرد از زیر دوش اومدم بیرون، یه حموم الکی کردم و اومدم بیرون، مامان بدون در زدن وارد اتاق شد چشم غره  
ای بهش رفتم بدون ت جه به من به سمت کمد رفت کت و دامن مدل شهرزادی رو تازه خریده بودم رو بیرون کشید



شال آبی رنگی هم‌رنگ لباسارو هم کنارشون گذاشت به سمتم اومد روی پیشونیم بوسه ای زد و با لحنی مهربان گفت:

- احمو خانم اینارو بیوش

روم رو ازش برگردوندم که گفت:

- دخترم از دستم ناراحت نباش، من که هر خواستگاری رو به خونه ام راه نمیدم

با لبای ورچیده شده گفتم:

- پس اینارو چرا راه دادی

دستی به موهای خیسم کشید و گفت:

- اینافرق دارن اگه بدونی خواستگارت کیه، همین الان از حال میری

از اتاق بیرون میره و منو رو با فکر و خیال هام تنها میزازه. به سمت میز توالت میرم سشوار رو به برق میزنم و مشغول خشک کردن موهام میشم، موهام که کامل خشک میشه به سمت لباسا میرم، ساپورت کلفتی به پام می‌کنم دامن رو می‌پوشم، کت رو هم تن میزنم اومممم عالیه خیلی خوب به تنم نشسته، موهام رو گیس می‌کنم و شال رو سرم می‌کنم. به چشای بی‌حالم سرمه می‌کشم به همراه ریمل، رژقهوه ای رنگی میزنم لبام رو غنچه میکنم، اومممم چه جیگری شدم من، موش بخوره منو. به یاد قدیما با عطر دوش میگیرم و چادر به دست از اتاق میرم بیرون در اومدن من از اتاق به صدا دراومدن اف اف باهم یکی میشه به یکباره استرسی سراغم میاد قلبم با بی‌قراری خودش رو به سینه میکوبه، وای خدا این حس از کجا اومد یهویی اخه خرامان خرامان با دست و پای لرزون به سمت آشپزخونه میرم.....-

ادامه دارد

صدای احوال پرسسی میومد، فکر کنم خواستگار اومدن با استرسی فراوان پام رو تکون میدم، اه این استرسی یهویی از کجا اومد سراغ من آخه، کلافه بار لبم رو به دندون میگیرم تا اینکه بعداز دقایقی با صدای مامان به خودم میام.

-دخترم چایی بیار

با استرس از روی صندلی بلندمیشم با دستای لرزون چای رو می ریزم اه چندبارم دستم سوخت ،بالاخره بعد از هزار دنگ و فنگ چای هارو داخل فنجونای خوشملی ریختم وچادر به سر وسینی به دست با دستای لرزون از آشپزخونه زدم بیرون ،وقتی سرم رو بلندکردم تا سلام بدم با دیدن افراز حاضر توی نشیمن قلبم فرو ریخا ولرزش دستام دوبرابرشد....

ادامه دارد

هاج و واج خیره به افراد حاضر بودم ،قلبم هر آن ممکن بود که دیگه نکوبه ،گیج خیره به اونا بودم که مامان گفت :

-دخترم براچی اونجا وایستادی چای رو بیار دیگه

چشم غره ای به مامان رفتم وبا ترس ودستای لرزون سینی به دست به سمت پدر محمد رفتم سینی رو مقابلش گرفتم وزیرلب گفتم:

-بفرمایید

سرش رو بلند کردوچای رو برداشت ،لبخندمهربونی زدوگفت:

-ممنون دخترم

-نوش جان

اینبار به سمت مادرش رفتم ،سنی رو مقابلش گرفتم ،لبخندی زدوچای برداشت وبا لهجه ی شیرینش گفت:

-دستت دردکنه دخترم

-نوش جان

ازترسم نیم نگاه هم به محمد ننداختم ،چای رو به مامان وبابا تعارف کردم ،وای خدایا نوبت محمد ،قلبم محکم به سینه میکوبه ،چشام رو به آرومی بازوبسته می کنم وزیرلب اسم خدارو زمزمه می کنم به سمت محمدکه روی مبل یک نفره ای نشسته میرم سینی رو مقابلش می گیرم ،سرش رو به آرومی بلند می کنه خیرمیشم به چشماش ،خیره میشه به چشمام زمان متوقف میشه ،کاش همین الان بمیرم چه رویایی شیرین تراز این ،آب دهنم رو قورت میدم

لرزش دستام دو برابر شده، متوجه ی لرزش دستم میشه آخرین فنجون چای رو بر می‌داره نفسی از سر آسودگی می کشم، میخام به سمت آشپزخونه برم که مامان محمدمیگه:

-کجا دخترم، چرا فرار میکنی، بیابشین کنار خودم

سرم رو پایین میندازم وبا بغضی که مهمون گلوم شده میگم:

-چشم

با پای لرزون به سمتش، میرم با فاصله کنارش، میشینم، دستم رو میون دستاش میگیره ولبخند مهربونی روبه‌م میزنه

.....

ادامه دارد

نمیدونم تو کل دقایقی که کنار مادر محمد نشسته بودم چه اتفاقاتی افتاد چی گفتن چی بریدن وچی دوختن، فقط از این مجلس صدای کوبش قلبم بود، توی همه جابود فکرم جزجایی که قراربودباشه، باصدای بابام که مخاطبش من بودم از دنیای خودم بیرون اومدم.

-دخترم، آقا محمدرو به اتاقت راهنمایی کن تا باهم صحبت کنین

بالکنت چشمی گفتم واز روی مبل بلندشدم چادر رو روی سرم مرتب کردم وجلو تر از محمد به سمت اتاقم رفتم صدای قدماش که از پشت سرمیومد ضربان قلبم رو هرلحظه بیشتروبیشترمی کرد، در اتاق رو باز کردم کنار در وایستادم تا محمدبره داخل اتاق ولی با دست به من اشاره کرد وارد اتاقم شدم، اومد داخل اتاق ودر رو بست نگاهی به اتاقم انداخت تا اینکه تابلوی رو دیوار توجه اش رو جلب کرد مقابل تابلو وایستاد وباصدای زمزمه واری شعر روی تابلو رو خوند:

دیشب صدای تیشه از بیستون نیامد

گویابه خواب شیرین فرهاد رفته باشد

چشمام رو به ارومی می‌بندم ونفسی میکشم بوی عطر تلخش پرمیشه تو مشامم وزندگی دوباره ای توی وجودم جریان پیدامیکنه.....

محمد به سمت میز تحریر میره و پشت صندلی میشینه روی تخت سر به زیر نشستم، بالاخره محمد سکوت رو می شکنه :

-محیا خانم

با صدای لرزون میگم:

-بله

سرش رو پایین میندازه و با لحنی ناراحت میگه:

-میدونی چقدر منتظر این لحظه بودم

بغض خفته شده توی گلوم هر لحظه ممکن خفه ام کنه، با بغض میگم:

-احساس می کنم همه ی این اتفاقا خواب

سرش رو بلند می کنه نگاهم توی نگاهش قفل میشه ، چشاش روی هم میزازه ومیگه:

-میخام از قصه ی یه عشق بگم، قصه ی چشمایی که شد تموم زندگیم

مکت میکنه با جون و دل منتظر ادامه ی حرفشم لبخندی میزنه و ادامه میده :

-کم سن و سال بودم ، پسر سوسولی نبودم ولی عزیز کرده ی مامان و بابام بودم ، نفسم به نفس مادر و پدرم بند بود اونا تموم زندگیم بودن من این آرامشی که توی زندگیم بود دوست داشتم حاضر نبودم این آرامش رو به هیچ چیزی بفروشم ، یه روزی به یه عروسی دعوت شدیم ، توی شهرستان بود همه چی خوب بود که یه دختر کوچولو دلم رو لرزوند ، سنم حساس بود ۱۷ و ۱۸ سالم بود بی اختیار به اون دختره سبزه پوست خیره میشدم ولی اون بی توجه بود به من فکر کنم از من بدش میومد ، اونشب هرچی بود گذشت عروسی تموم شد به شهر خودمون رفتیم چلی من دیگه اون پسر سابق نشدم انگار یه تیکه ای از وجودم رو اونجا جا گذاشتم، تموم زندگیم شده بود فکر کردن به اون دختر ، وارد دانشگاه که شدم دیگه کمتر وقت می کرم بهش فکر کنم تا اینکه بعد از یکسال به عروسی دیگه دعوت شدم ، به عشق دیدن اون دختر به اون عروسی رفتم ، لحظه ها برام به کندی میگذشت تا اینکه دیدمش ، دوباره دلم لرزید

بزرگتر شده بود، خانوم تر شده بود، متین و سربه زیر کنار یه دختر نشسته بود سمت چپش، مادر من بود، هربار که حواسش نبود خیره اش میشدم که اونم هربار منو غافلگیر میکرد جالبش اینجاس که اونم خیره ی من بود، وقتی متوجه نگاهم میشد سرش رو تا دقایقی پایین می انداخت و بلند نمیکرد.

میخاد ادامه بده که بین حرفاش میگم:

-اون دختر کی بود؟

به چشمام خیره میشه و میگه:

-تو بودی!

ادامه دارد

ناخودآگاه اشکم روی صورتم می ریزه، با چشای اشکی بهش خیره میشم و میگم:

-خیلی دیره، خیلی

با تعجب بهم نگاه میکنه که میگم:

-شب عروسیت یادت میاد، هه مگه میشه آدم شب عروسیش رو فراموش بکنه، آقا محمد اونشب من تصادف کردم وقتی که به هوش اومدم زندگی برام رنگ و بوی تازه ای داشت، دیه نفسم به نفس شخصی به اسم محمد بند نبود دیگه حتی بهت فکرهم نمی کردم، چرن خوش نداشتم به مال مردم چشم داشته باشم، نمیدونم چطوری اومدی خواستگاری ولی من دیگه اون محیای قدیمی نیستم عوض شدم، بزرگ شدم دیه ساده نیستم، غم و حسرت نرسیدن به تو من رو پخته تر و عاقل تر کرد

چشمای محمد لحظه به لحظه غمگین میشه توی چشمای نازش نم اشک نشسته وای برمن که دارم با حرفایی که حتی خودمم باور ندارم دلت رو می شکنم، خدا لعنتم کنه، دیگه نمیتونم ادامه بدم، اینبار محمد با لحنی بغض آلود میگه:

-میشه بهم فرصت بدی؟

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

مقابل چشمای ملتمسش سست میشم ومیگم:

-فقط دوهفته

لبخندروی لباس می شینه وبا لحنی خوشحال میگه :

-ممنون که بهم فرصت دادی

از روی صندلی بلند میشه ومیگه:

-دیگه حرفی نیست

-نه

-بفرمایید بریم

به سمت در اتاق میره ،در رو باز میکنه روبه من میگه:

-خانوما مقدم ترن

باخودم میگم:

-اوه مای گاد ،چه جنتلمنی بودی تو

ادامه دارد

به سمت دراتاق میره ،درو باز میکنه وروبه من میگه :

-خانوما مقدم ترن

باخودم میگم:

-اوه مای گاد چه جنتلمنی بودی تو

از کنارش رد میشم بوی عطر تلخ و سردش مشامم رو نوازش میده ،توی حال هوای خودم بودم که با صداش به خودم  
میام

-محیاخانم

به سمتش برمی گردم که به طور ناگهانی باهاش برخورد می کنم با دستش مانع از افتادنم میشه به یکباره انگار برق  
چند ولتی بهم وصل کرده باشن بدنم به لرزه میفته و داغ می کنم قلبم ضربان وحشتناکی می گیره دستش رو از من  
دستن جدا می کنه و میگه:

-بخشید

برم رو پایین میندازم و باقدای لرزان میگم:

-خواهش می کنم

مطمئنم ،گونه هام قرمز شده از شدت خجالت نمیتونم سرم رو بلند کنم،بالحنی شرمنده و ناراحتی میگه:

-میشه تواین مدتی که درحال فکر کردن هستید،شمارتون را داشته باشم تا در ارتباط باشیم

سرم رو بلند می کنم با دیدن چشماش درمقابلش کم میارم و شماره رو بهش میگم بعد از سیو کردن شماره به سمت  
پذیرایی میریم ،مامان و بابا و پدر و مادر محمد با دیدن ما لبخندی میزنن ومنتظر به ما چشم میدوزن ،باصدای لرزان  
میگم:

-اگه اشغالی نداره به من دوهفته فرصت بدید تا فکر کنم

سرم رو پایین میندازم که مادر محمد با مهربونی میگه :

-چه مشکلی دخترم ،این حق توکه فکر کنی

سرم رو بلند می کنم بهش لبخندی میزنم ،بعداز خورده شدن شیرینی ومیوه مادر وپدر محمد عزم رفتن میکنند ...

ادامه دارد

بعد از رفتن پدر و مادر محمد بدون هیچ حرفی به سمت اتاقم رفتم، مادر و پدر هم متوجه شدن احتیاج به تنهایی دارم، حرفی نزدن، چادر رو روی زمین انداختم لباس هارو عوض کردم، روی تخت خودم رو پرت کردم، اشکام به آرومی روی گونه ام ریخته شدم هضم این اتفاق اینکه محمد اومده باشه برام خیلی سخت بود، هنوزم باورم نمی شد، بغض کرده به چند لحظه پیش فکر می کردم وای چقدر محمد توی کت وشلوار زغالی رنگ خوشتیپ و جذاب شده بود، چرا من هنوزم مثل قدیما دوستش دارم چرا فراموش نکردمش، هنوزم وقتی اسمش، میاد قلبم بی قراری می کنه توی رویاها بودم که با صدای اس ام اسی که به گوشیم اومد از روی تخت بلندشدم واز روی میز توالت گوشی رو برداشتم، یه اس ام اس بود که یه شماره ی غریبه با دیدن متن اس ام اس سفر کردم به گذشته، زیر لب متن کوتاهاورو زمزمه کردم :

همه میگن عشق یعنی دوست داشتن، ولی من میگم عشق یعنی یکی مثل تورو داشتن .....

بدون هیچ معطلی شماره رو سیو کردم و وارد تلگرام شدم، درست حدس زدم خودش، محمد، عکساش رو نگاه بابا اعتماد به نفس من قربون اون چشمای کشیده ات بشم، ضربه ی محکمی به سرم زدم، اره درست حدس زدین من خود درگیری دارم روی تخت افتادم وچشمام به فکر محمد بسته شد.....

ادامه دارد

با صدای آلارم گوشی چشمام رو باز کردم، به سمت سرویس بهداشتی رفتم بعداز شستن صورتم بیرون اومدم، برای خوردن صبحونه به آشپزخونه رفتم، سلام آهسته ای دادم بدون هیچ حرف دیگه ای کنار مامان نشستم و مشغول خوردن صبحونه شدم، مشغول خوردن صبحونه بودم که مامانم گفت:

-محیا از دست من ناراحتی؟

بیخیال مشغول خوردن صبحونه بودم، به آرومی بدون اینکه به مامان نیم نگاهی هم بندازم گفتم:

-نه

مامان سرم رو به آغوش گرفت و بوسه ای زد وبا لحنی ناراحت گفت:



-دخترم، من بخاطر خودت اجازه دادم که محمدو پدر ومادرش بیان خواستگاریت، چون میدونم که هنوزم دوستش، داری برق نگاهت رو وقتی دیدیش دیدم محیا، عجله نکن به صدای قلبت گوش بده دخترم

مامان بعداز گفتن حرفاش از آشپزخونه رفت بیرون، غرق فکر کردن شدم اره راست میگه مامان من هنوزم محمدرو دوس دارم ولی نباید عجله کنم

بعد از خوردن صبحونه به اتاق رفتم مشغول جمع کردن وسایل هام شدم، بهتره هرچه زودتره برگردم تهران، اونجا فکر باز تره ودور ورم خلوت تره، وسایل هارو که جمع کردم از اتاق زدم بیرون تا به مامان اطلاع بدم..

ادامه دارد

دوهفته بعد

به همراه زهرا مشغول درس خوندم، که با صدای زنگ گوشیم هردو از دنیای درس میایم بیرون، بادیدن اسم محمد روی صفحه ی گوشی لبخندی روی لبام می شینه دکمه سبز رو لمس می کنم .

محمد:به به محیا خانم

محیا:سلام

محمد:سلامم، خانوم خوبی

محیا:خوبم، شماخوبی

با لحنی شیطون میگه:

-عه، عه توباز گفتی شما

خنده ی کوتاهی می کنم ومیگم :

-دارم تلافی قدیمارو می کنم

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

با تعجب میگه:

-چه تلافی؟

-وقتی بهت پیام میدادم، با اینکه می شناختی ولی میگفتی شما

با لحنی شرمنده میگه:

-ببخشید، مجبور بودم دوست نداشتم یه مرد خیانت کار باشم

-اوکی، کاری داشتی زنگ زدی؟

بعد از کمی مکث میگه:

-جواب من چی شد پس محیا خانم؟

بابیخیالی میگم:

-اومم، ببخشید، شرمنده ام بخدا ولی من نمیتونم باشما ازدواج کنم

صدایی از اونور خط نمیداد، نگران میشم ومیگم:

-آقا محمد، چی شدی؟

با صدایی داغون میگه:

-باشه، خوشبخت بشی

دلهم میلرزه از این لحن بغض کرده اش، اشکم به آرومی روی گونه ام، می ریزه وبا بغض میگم:

-ولی، من شوخی کردم

دوباره صدایی از اونور خط نمیداد، تا اینکه محمد با صدای بلندی میگه:

-والله خدا یا مرسی نوکرتم خدا، بالاخره بله رو گرفتم

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

خنده ی ریزی می کنم و میگم:

-ذوق مرگ نشی

با خنده ی بلندی میگه:

-چاکر تم محیا بانو، پیام دنبالت بریم بیرون؟

نگاهی به زهرا می کنم و میگم:

-نه،نمیشه پیام

بالحن مایوسی میگه:

-عه،چرا؟

-درس می خونم

-باش،پس مزاحمت نمیشم

-سلام برسون به مادر و پدرت

-سلامت باشی

-بای

-بای

گوشی رو روی تخت پرت می کنم به سمت زهرا خیز بر میدارم و محکم بغلش می کنم و جیغ جیغ کنان میگم :

-هورر!!! زهرا،بالاخره به آرزوم رسیدم ام بالاخره به محمد رسیدم

اشکایی که از سر شوق روی صورت ریخته میشه رو پاک می کنم،از بغل زهرا میام بیرون وبا خوشحال میگم:

-دیدم،دیدم منم به آرزوم رسیدم

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

چشماش پره اشک شده با بغض میگه:

-بس کن محیا اشکم دراومد الان تو خوشحالی یا ناراحت، هم گریه می کنی هم میخندی، چت شده دختر

به سختی میگم:

-یه دونه سیلی بزن

با تعجب و چشمای گردشده میگه:

-واسه چی؟

-ببینم که خواب نیست، همه ی اینا توی بیداری اتفاق افتاده

توی آغوش زهرا فرو میرم وبا بغض میگم:

-زهرا اصلا باورم نمیشه، من بعد از هشت سال عاشقی به محمد دارم میرسم

زهرا میگه:

-آروم باش محیا، من که گفتم اون بالا سری به همه توجه داره، بالاخره وقت وصال تو به عشقت هم رسید

از بغلش بیرون میام، نفس آسوده ای میکشم به سمت سرویس میرم، وضو می گیرم، چادرم رو سر می کنم وبا

چشمای گریون مشغول خوندن نماز میشم.....

ادامه دارد

چادر نماز رو از سرم درمیارم، باصدای دوباره ی زنگ گوشی به سمت گوشی که روی تخت افتاده میرم، اسم محمد

روی صفحه گوشی چشمک میزنه، گوشی رو کنار گوشم قرار میدم که صدای محمد توی گوشم می پیچه.

-سلام

-سلام دوباره آقا محمد

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

خنده ی ریزی می کنه ومیگه:

-محیاخانم

-بله؟

-بیام دنبالت بریم بیرون؟

-نه دیگه ، آقا محمد من که گفتم نمیام

-اذیت نکن محیا دیگه کارت دارم

نچ نچی می کنم وباشوخی میگم:

-زودپسر خاله میشی ها

باتعجب میگه:

-وا، چطور؟

بالحنی جدی میگم:

-محیا خانم ، کشمش هم دم داره

قهقهه ای میزنه که دلم هری می ریزه ، بالحنی که هنوزم خنده توش موج میزنه میگه:

-خدا نکشتت محیا ترسیدم

-عه ، عه ، بازم تکرار کرد ، بگو محیا خانم

-خوب بابا توام ، محیا خانوممم

-نگفتم بگو محیا خانوممم ، گفتم بگو محیا خانم

مثل پسر بچه های تخس جواب میده:

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

-نچ من اینجوری دوش دالم

-اه اه بچه نشو

با بیخیالی میگه:

-دوش دالم

-خب بابا دوش داشته باش

به یکباره لحنش جدی میشه

-محیا میام دنبالت بریم بیرون باهات کار دارم

-اووم چه کاری؟

-تو آماده شو میخام باهات حرف بزنم

-باشه پس نیم ساعت دیگه جلو در خوابگاه باش

با تعجب میگه:

-یعنی تو نیم ساعته آماده میشی؟

-آره تعجب نداره که

-باشه پس من برم آماده بشم

-به مامانت بزم سلام برسون

خنده ای میکنه وبا شیطنت میگه:

-چه عروسی داره مامان من

-وا مگه چیه؟

حسرت عاشقی-زهرا نبی لو

-هیچی برو آماده شو که اومدم

-باش، بای

-بای

مانتوی مشکی رنگی تنم می‌کنم، شلوار هم‌رنگش رو می‌پوشم، مقابل آینه وایمیستم، روسری رو مدل لبنانی می‌بندم، رژکمرنگی به لبام میزنم، بعد از سر کردن چادر، آماده منتظر زنگ محمد میشم، با صدای زنگ گوشی از خوابگاه میزنم بیرون، با چشم دنبالش می‌گردم که با نوردادن ماشین پژو به سمتش میرم، با شیطنت عقب می‌شینم که اخماش توهم میره ومیگه:

-محیا خانم راننده شخصیتون نیستما

با بیخیالی میگم:

-ازاین به بعد میشی

از آینه نگاهی میکنه، ابروهایش رو توهم گره میکنه لبخندی میزنم از ماشین پیاده میشم، جلو میشینم، نفس آسوده ای می‌کشم که عطر تلخش پر میشه تو مشام دستش رو به سمت پخش میبره صدای خواننده مورد علاقه ام پخش میشه، چشم به جاده، با طولانی شدن راه با ترس به محمد میگم:

-کجامیریم

نگاهی به چشمام میندازه ومیگه:

-یه جای خوب

با ترس میگم:

-جای خوب کجاس

نگاهی میکنه ولبخندی میزنه، با کلافگی ناخونام رو میجویم سنگینی نگاهی رو حس میکنم به سمت محمد برمی‌گردم، اخمی چاشنی صورتش میکنه ومیگه:

حسرت عاشقی-زهرای نبی لو

-نخور ناخونات رو

حرفی نمیزنم و سرم رو پایین میندازم، با توقف کردن ماشین به مکانی که ماشین نگه داشته خیره میشم با خوشحالی به سمت محمد برمی گردم و میگم:

-والای محمد اینجا بام تهران، ااره

چشماش برق میزنه، لبخندی میزنه و میگه:

-بالاخره توام پسر خاله شدی

با تعجب نگاهش میکنم که میگه:

-زیاد فک نکن، پیاده شو بریم بشینیم اونجا

با انگشتش به نیمکتی اشاره میکنه، سرم رو به آرومی تکیه میدم و از ماشین پیاده میشم.

ادامه دارد

کنار محمد روی نیمکت میشینم، نگاهی بهم میندازه و میگه:

-سردت نیست؟

-نه

-مطمئن

-مطمئن

خیره به این شهر بزرگ که الان انگار زیر پام میشم، هردو سکوت کردیم هردو توی رویاهای خودمون غرق شدیم، هیچ کدوم دوست نداریم این سکوت دل انگیز شکسته بشه، ناخواسته بغضی مهمون گلوم میشه، بالاخره محمد این سکوت رو می شکنه.



-درست نه سال پیش عاشقت شدم، شدی تموم زندگیم شدی تموم رویاهام، شدی تمام وجودم، وقتی دیدمت ناخواسته دلم برات لرزید، دوست داستم فقط به چشمت خیره بشم روزی که رفتیم دل کندن ازت خیلی سخت بود انگار یه تیکه از وجودم جدا شده بود، هرطور بود رفتم، تازه در دسرم شروع شده ی فکر شده بودی ساعتها بهت فکر می کردم اینکه کجایی الان، چیکار میکنی، توام دوستم داری یا عشقم یکطرفه اس، عشقت بدجور تو دلم خونه کرده بود، به هیچ وجه نمیتونستم فراموش کنم، نمیتونستم طرف هیچ دختری برم، احساس می کردم که بهت خیانت میشه، تو اوج دلتنگی دوباره دیدمت، دوباره دلم لرزید، بزرگتر شده بودی، خوشگل تر شده بودی دیگه اون دختر بچه ایی که دیده بودم نبود، بهت خیره میشدم دوست داشتیم مدت ها به چشمت زل بزنم از نگاه کردن به تو سیر نمی شدم، اینبار توام نگاهم می کردی، توام بهم خیره میشدی ولی به محض اینکه نگاهت میکردم، نگاهت رو ازم می دزدیدی، دوباره لحظه جدایی رسید دوباره دلتنگی دوباره زجر دوری، عاشقت بودم عاشق تر شدم، شده بودم مثل دیوونه فقط به چشمت فکر می کردم چشمت شده بود تموم دنیام، تموم زندگیم، تموم بود و نبودم، وارد دانشگاه شدم با یه دختری آشنا شدم باهش دوست شدم تا شاید بتونم تورو فراموش کنم عشقت رو از قلبم بیرون کنم، ولی نشد فقط یه ماه تونستم اون دختره رو تحمل کنم دوباره روز از نو روزی از نو، سه سال گذشت، هه تازه اوج بدبختیای من داشت شروع می شد، پدرم گیر داده بود که باید ازدواج کنم ولی من زیر بار نمیرفتم اخرم کارش رو کرد، قرارومدار خواستگاری گذاشت هه به زور منو به خواستگاری دختری بردن که هیچ علاقه ای بهش نداشتم از همون اول به دلم ننشست، دوشش نداشتم ولی پدرم خوشش میومد، بدبختم کردن به مدت یه ماه قرار شد که باهم صحبت کنیم وبعد از یک ماه عقد کنیم میخواستن مارو صیغه هم کنن ولی من زیر بارش نرفتم، باهش سرد برخورد می کردم جواب تلفن هاش رو نمیدادم ولی اون دست بردار نبود هه انگار عاشقم شده بود، دوباره اومدم شهر شما همش خدا خدا می کردم که ببینمت، لحظه سماری می کردم هر بار که اسمت میوند قلبم زیر و رو میشد، دیگه از دیدنت نا امید شده بودم که صدات به گوشم رسید صبح زود بود اونده بودی خونه پدر بزرگت باررم نمیشد عین یه خواب بود برام یه خواب شیرین، وقتی دیدمت باورم نمیشد خیلی عوض شده بودی، زیباتر شده بودی قلبم با دیدنت دوباره محکم کوبید، دوباره لرزید، ولی خیلی زود رفتی من هنوز دلتنگیم برطرف نشده بود، رفتی ومن موندم و خاطرات من موندم فکر کردن به تو، خیلی زود بساط عقد برپا شد ولی من دلم هنوزم برا تو می تپید من هنوزم عاشق تو بودم، روز عقد خیلی داغون بودم، انگار که برام عزا گرفتن، بی اهمیت بود هیچ حسی نداشتم عین یه مرده متحرک اینور واونور میرفتم، جواب بله داده شد دیگه شدم یه مرد متاهل، اتفاقات عجیبی بعد از اون برام افتاد .....

ادامه دارد

یه هفته از روزی که با نازنین عقد کردم میگذشت، هنوز باهاش سرد برخورد می کردم، هیچ حسی بهش نداشتم خودم رو تو فضای مجازی غرق کرده بودم، یه روز که آنلاین بودم بهم یه پیام اومد، باهاش چت کردم، مادرو پدرم رو می شناخت منو میشناخت حتی نازنین رو از خودم بیشتر می شناخت خیلی کنجکاو شده بودم که بفهمم کیه ولی اون خودش رو معرفی نمی کرد، از طرز چت کردنش فهمیدم که دختره، لحظه به لحظه با حرفایی که میزد کنجکاویم بیشتر میشد برام فرستاد که دوستم داره یه حسی بهم گفت من این دختر رو می شناسم، بهم گفت حدس بزن من کیتم، ناخواسته اسمت تو ذهنم اومد وقتی گفتم اول کتمان کرد ولی خودت بودی باورم نمیشد همین طور که من عاشق تو بودم توام عاشق من بودی شده بودم مثل دیونه ها، بازم شدی ملکه ذهنم کارم شده بود چت کردن با تو، ولی غرورم اجازه نمیداد که باهات صمیمی باشم بر خلاف خواسته ی قلبین باهات خشک برخورد می کردم نمی خواستم که بهم وابسته بشی چون من نامزد داشتم وقتی عکس منو نازنین رو خواستی، ناخواسته گفتم به شرط اینکه توام عکست رو بفرستی وای محیا وقتی عکس رو دیدم تازه فهمیدم که من چقدر عاشق توام تورفتی، رفتی دیگه پیامی ندادی دیگه سهم من از زندگی شد دلتنگی، درسته نامزد داشتم ولی من نمیتونستم فراموش کنم، اسمت رو قلبم حک شده بود یه مدت که گذشت به خودم اومدم سعی کردم به نازنین توجه بیشتری کنم دوست نداشتم دلش بشکنه بالاخره اونم یه زن بود با احساسی لطیف کم بهت فکر می کردم، من نازنین رو دوست داشتم ولی دوست داشتن کجا وعاشقی کجا راست میگن که هیچ عشقی، عشق اول نمیشه.....

ادامه دارد

محیا شب عروسیم وقتی با اون حال دیدمت انگار دنیا روی سرم خراب شد، چشای اشکیت قلبم رو زیر و رو کرد ولی تو اونقدر نجیب بودی که نه حرفی زدی نه کاری کردی رفتی ولی منو بی تاب کردی، دنبالت اومدم با جسم خونیت روبه رو شدم ...

می خواد ادامه بده که بین حرفاش میگم:

-محمد

به سمت بر می‌گرده که با صورت خیس از اشک من روبه رو میشه، بهم نزدیک تر میشه با انگشتش اشک روی صورتش رو پاک می‌کنه با برخورد انگشتش به صورتم، مسخ میشم، اشکام دوباره ریخته میشه با بغض میگم:

-بزار ادامه اش رو من بگم

سرش رو تکون میده، سرم رو روی شونه ی ستبرش میزارم، وسفر می‌کنم به گذشته...

-محمد، اونروز بدترین روز عمر من بود، درحالی که بهترین روز عمر تو بود، حالم خیلی خراب بود، گریه می‌کردم، زار میزدم ولی حال خوب نمیشد حال دلم خراب خراب بود، هه دعوت کرده بودی عروسی کارت عروسیت رو باهمین دستام گرفتم، شعرش رو بلند بلند خوندم و زار زدم، دیگه همه چی تموم شده بود، اوادم عروسیت وقتی دیدمت بهتر که نشدم بدترم شدم، تو توی اون لباسا جذاب ترین مرد روی زمین برامن بودی دوست نداشتم عروسیت خراب بشه دوست نداشتم حالت رو خراب کنم ولی تو منو دیدی، پشت کردم بهت رفتم هه مثل دیوونه ها گریه می‌کردم و با خودم، باتوی خیالی حرف میزدم با برخورد کردن ماشین، پخش زمین شدم توی دنیایی از تاریکی فرو رفتم، وقتی چشم باز کردم دیگه اون محیای قدیمی نبودم دیگه دوستت نداشتم، تبدیل شدم به یه آدم خنثی یه کسی که فقط مجبوره نفس بکشه، شده بودم مرده متحرک، محمد من نبود شدم دیگه اون دختر شاد و شنگول قدیم نبودم، تبدیل شده بودم به دختری که دیگه حتی لبخندهم مهمون لباش نمیشه، باور اینکه الان کنارتم خیلی سخته برام مثل یه خیال میمونه ....

سکوت میکنم، هردو توی دنیایی که سکوت فرو رفتیم، محمد از روی نیمکت بلند میشه، متقابلش من هم بلند میشم بهم نزدیک میشه توی چشمای هم خیره میشیم با بغض میگه:

-محیا من عاشقتم، خیلی دوستت دارم حاضری باهام زندگی کنی

قطره اشکی از چشمم می‌ریزه با بغض میگم:

-منم عاشقتم، من تورو خیلی بیشتر از خودت دوستت دارم

کاش زندگی همین جا متوقف بشه کاش همین جا بمیرم مگه خوشی بالاتراز این هم هست، توی آغوش گرم محمد فرو میرم واینم شد آغاز قصه ی جدید زندگی من ومحمد.....

یه خیابون ،دوتا عاشق ،یه هوای شاعرانه ی قشنگ

نم بارون بزنه شلق شلق رو گونه هامون

پیچه تو گوش کوچه خنده هامون

برسه به گوش آسمون صدامون

چه قشنگ، که بگیری دستتمو نگام کنی

یهویی یواشکی صدام کنی و ،نفسم بشی من برات بمیرم ،بپریم دوباره دستات رو بگیرم

حالا من عاشقم یا تو می بندی چشمت

میگی فقط باتو قشنگ دنیا

قدم بزن بامن تو نم نم بارون

که مثل عاشق همیشه پیدا

این قصه هم به پایان رسید ،این رمان رو تقدیم می کنم به اونایی که همراهیم کردن به اونایی که توی تک تک لحظه های زندگی کنارم بودن ،تقدیم می کنم به دوستای عزیزم که باعث دلگرمی بودن برا نوشتن این قصه ،تقدیم میکنم به همه عاشقا و دلشکسته ها و آخر از همه تقدیم می کنم به اونایی که تموم زندگیم بود ولی الان تموم زندگی یه نفر دیگه شده .امیدوارم که از خوندن رمانم لذت ببرید منو بابت کم و کاستی هایی که توی رمان بود ببخشید.

پایان

۲/۷/۱۳۹۶ ساعت ۱۸:۵۰

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

**[www.romankade.com](http://www.romankade.com)**